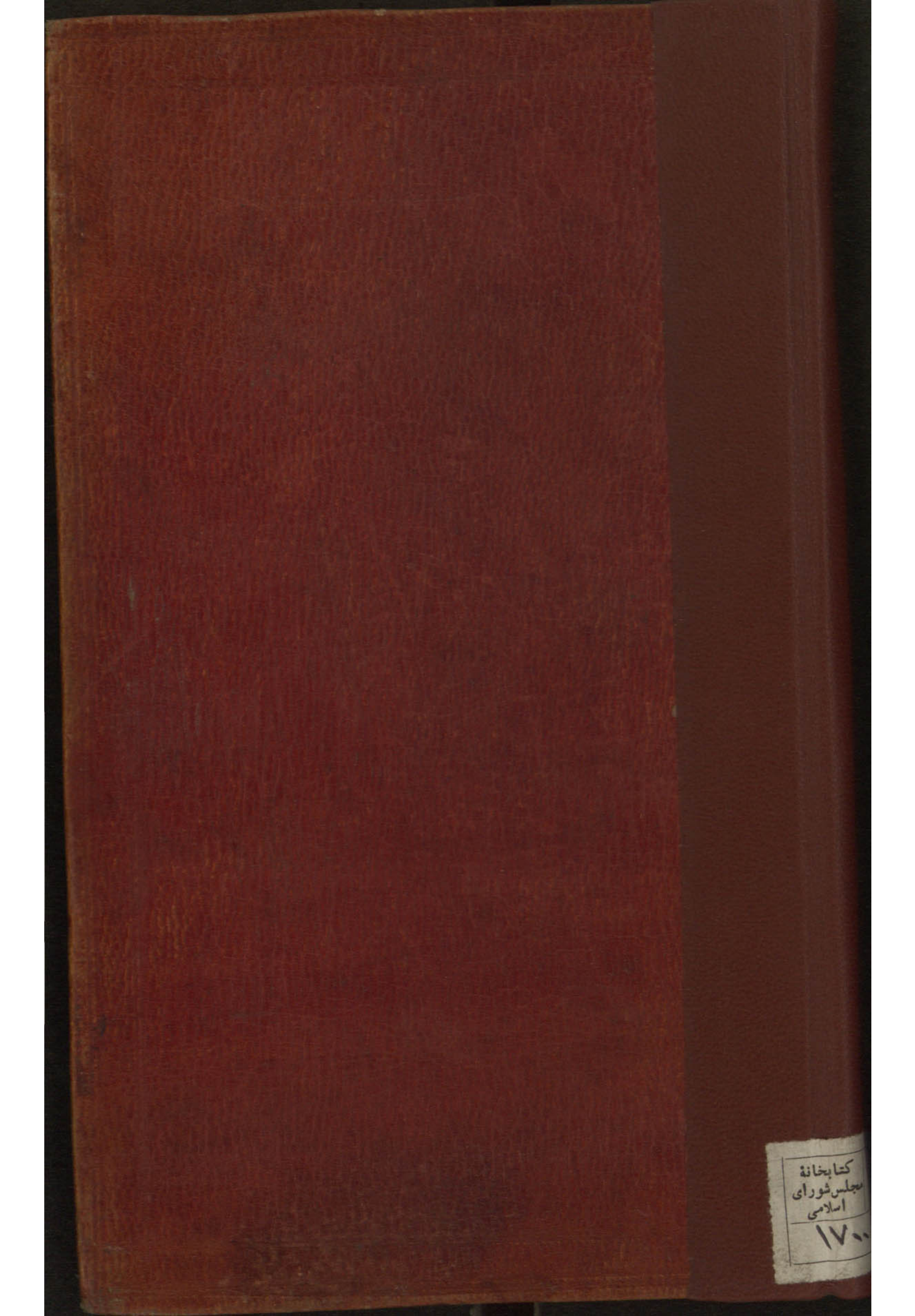
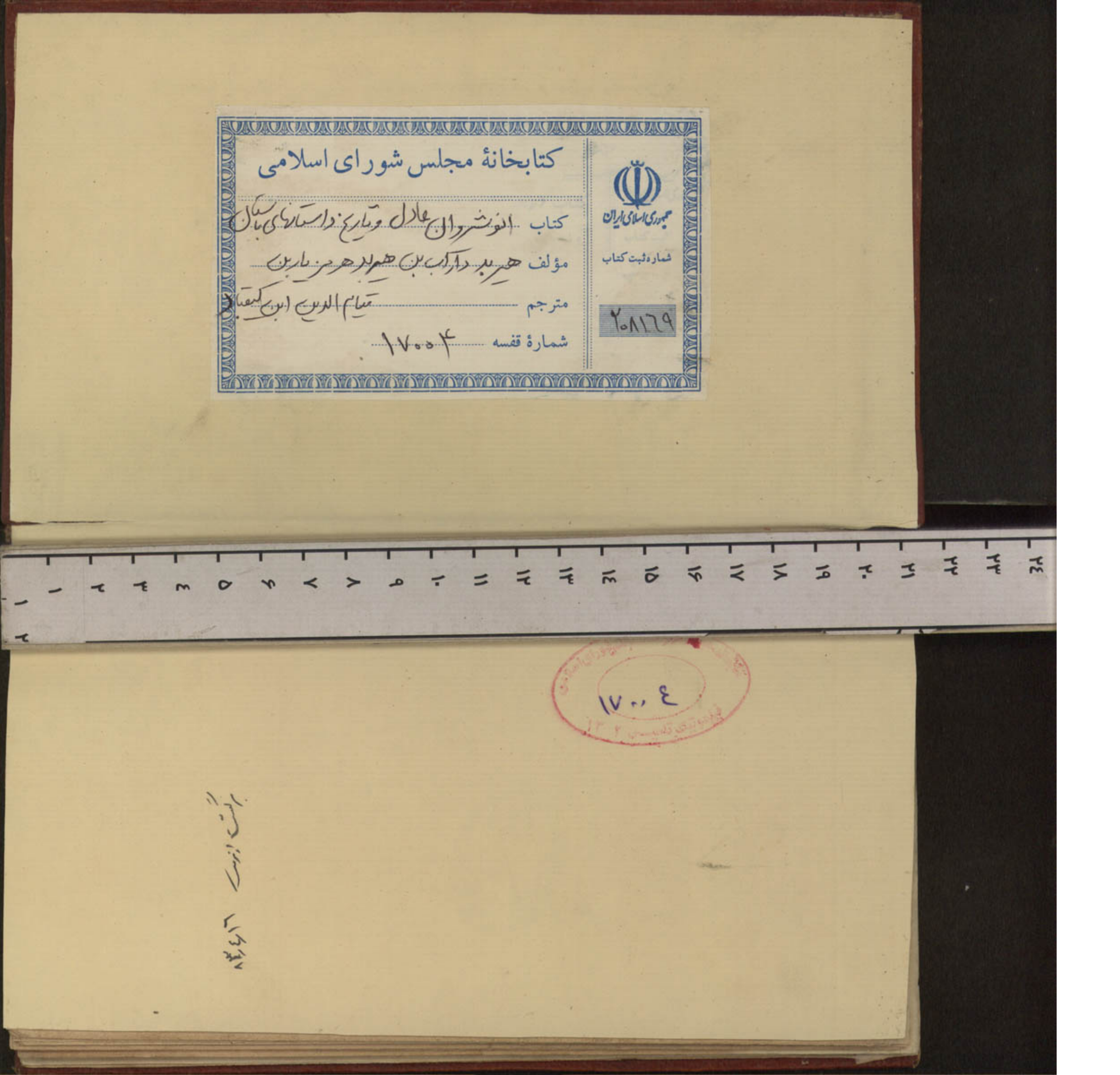
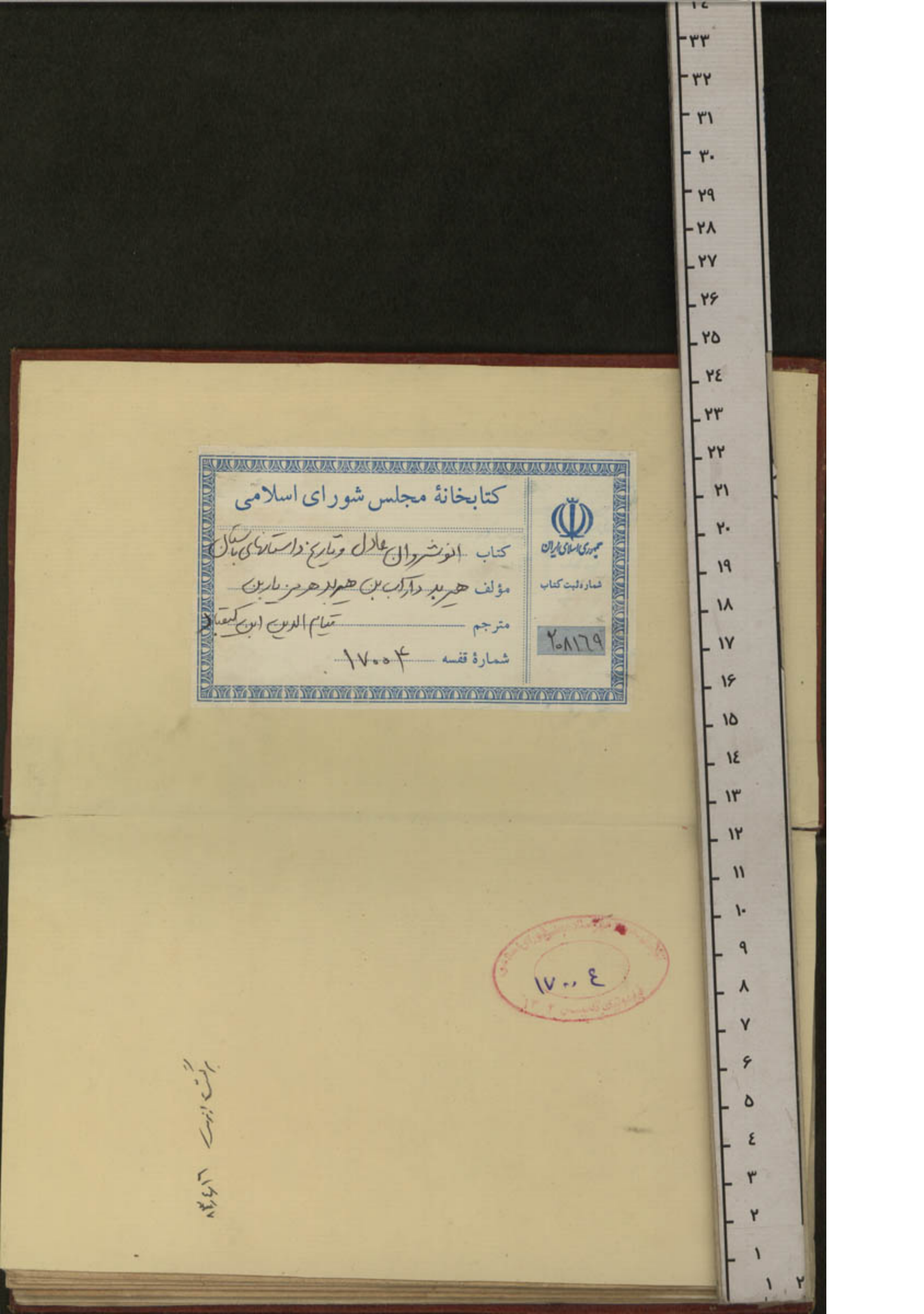
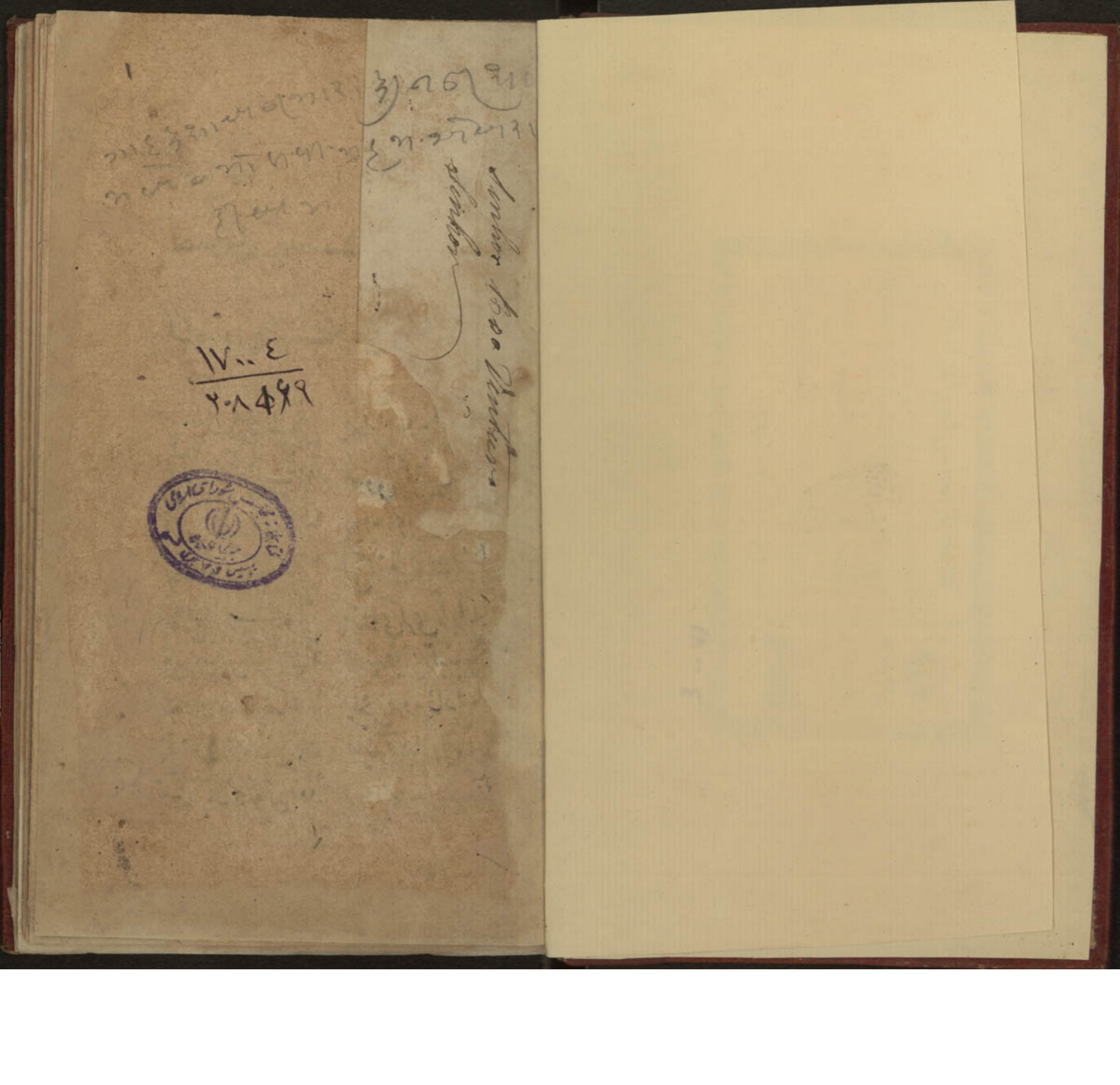

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۷۰۰


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۸۱۶۹
کتاب انوشروان عادل و تاریخ داستانهای باستان
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۰۴
۱۷۰۰٤




۱۷۰۰۴
۲۰۸۴۶۹

[illegible]

کنگرهٔ اول از کتاب شاه نوشیروان عادل

یکی پادشه بود نوشیروان — جهان دار و بیدار و نوشین روان
یکی تاج بودش عجب شاهوار — نمودی بخلق جهان روزگار
مکلل بیاقوت و در تمیره — بدو بود چون بیست و دو کنگره
نوشته بدو هر یکی ده سخن — همی گفت آن گاه لفظی مکن
چو تاج از بر سر بیا و بختی — منادی گری را برانگیختی
که هست این نخستین ز ما یادگار — بدانید و آیین را به بندید کار
بهر بیت و دو بیت گفته تمام — ببینید مردم خاص و عام
که گنجی که ما را بود در جهان — رسانید بهره باز زان آنان
شناسنده خویش را ده در دو — که روز به بدی نگردد کبود

مجویید با جستنی پیکمان — که آشوب خیزد زمان تا زمان
نباید بهر کار کردن شتاب — برآید چو صبح آنگهی آفتاب
نگه کن بر پیش و پس کار خویش — بهمه کار ما کن بمقدار خویش
بکاری که خواهی تواند رسیدن — نگه کن که چونت باز آمدن
بکار اندرون مشورت کن بسی — که هر دانشی هست با هر کسی
ترا آزمودی از او در گذر — مکن آزمایش مر او را دگر
مده آزموده بنا آزمود — که ناآزموده نباید فزود
نگر تا نگیری بکرگاه مرد — چو ناآزموده بود در نبرد
مبر جامه بر خیره یکبار پر — به پندار ده بار یکبار بر
فدای تن خویش کن خواسته — مباش از پی خواسته کاسته
فدا کن تن و خواسته بهر دین — چو خواهی که یابی ز داد آفرین
بگاه جوانی بمان نیکنام — سلامت قرین تو شد والسلام
بی آزاری و بردباری گزین — گرامی دو کارست با آفرین
همه ساله مشهور کن خویشتن — بهر راستی بر سر انجمن
بخرسندی اندر بیا سود جان — تو خرسند را جز توانگر مدان

دال کو

زعبرت نباید که دوری کنی   یقین دان که مرد صبوری کنی
همه زندگانیت روزی شمر   چو روزی نماند نمانی دگر
جهان را شناسید فرزند کهی   برو نرفت باید ازو ناگهی
بدان عاقبت را بیندیش تو قدر   چو قدرش ندانی نمانی بصدر
بپایان مبر عمر بر جاهلی   بدانائی اندر مکن کاهلی
برنج کسان هیچ شادی مکن   تو بیغم نه‌ای اوستادی مکن
مخور غم برآمیخت شکست و برخیت   همه از غم محالت بباید گریخت
کسی گو خداوند رنج و بلاست   ازو گیر عبرت که چون مبتلاست
زبانی که آید بهنگام خویش   بر از سود دان خیر هنگام خویش

بهر کار با مردمان روز جنگ   مدارا کنید و مدارید ننگ
بجا گرد باید مدارا و شور   نگر تا نتازی بر تندی ستور
مکن تا توانی بجز آشتی   سخی باش چون جنگ بگذاشتی
بجوجی بهر کار ریشه مگیر   ره مردمان همچو شیر مگیر

ره

کسی خویش را قدر و قیمت شناس   بمردم مکن خوار تن را قیاس
منه پا ز اندازه هرگز فراز   نه زین سان کنی کار گردد دراز
مشو پیش آهنگ جنگ باز   جدا از همه جنگیان جنگ ساز
مگردان سوی خویشتن جنگ کس   مکن بر تن خویش گیتی حرس
منه پای هرگز چنان ای سلیم   برون زانکه اندازه داری گلیم
خزینه چنان کن که باید ترا   بمقدار آنچه اندر آید ترا
باندازه گر جنگ پای مکن   مگو بیهوده تا توانی سخن
مبر نا شمرده بکار ای رفیق   که از بهر اخلاص مانی غریق
بیا رای برادر یکی نو درخت   بپیس انکه مکن کهنه را لخت لخت
تو چیزی که ننهاده بر جدار   که زن بهتر از مرد نا استوار
نگهدار دست و زبان و دو چشم   وگرنه شود بخت با تو بخشم
ز کاری که زشت است و نا خوب و خام   اگر دور گردی رسیدی بکام
مکن هیچ تدبیر با کودکان   اگر چند باشند از زیرکان

بجای که بدنام باشد مپوی   که از تو نه نیک بود گفتگوی

بهر حال بستان ز دزدان عطا | نظر شان خطر دان عطاشان خطا
بهر حال منشین تو در لاف گاه | که نقصان قدر است و آشوب جاه
مکن پرده در خانه و دکان خویش | که پیدا کنی راز پنهان خویش
ز همسایه بد گریزان باش | که روی گرند تنگ عیش و معاش
که جاهست سلطان عزت پذیر | بهمسایگی شاه خانه مگیر
مبر رنج در کار نامردمان | که آخر پشیمان شوی بیگمان
زمین کسان را در خزان مکار | که بر دیگری را دهد روزگار
زمینی که خاکش بود شوره ناک | درو تخم منشان نروید ز خاک
بساز و میامیز با هر گروه | که از جان تو دل برند و شکوه
نخواهی که کاری بود در نبرد | نباید که اندر گذاری ز حد

مکن ناتوانی ز لونچه وام | که اندر حضورت نمانی مدام
نگر تا نخواهی ز بد اصل دخت | بدان میوه خام چون باد سخت
هر آنکس که بد اصل و بی همت است | نو منشین بر او کی ببین قیمت است
مکن دوستی با خداوند عیب | سلامت نیابی ز پیوند عیب

مکن

مکن با غلام و کنیزک مزاج | که مجروح گردد دولت سلاج
مکن خدمت مردم ناسزا | که پیشت همی زشتی آرد جزا
نگر تا نداری ز نغار چشم | که ناید وفا زو بصلح و بخشم
کسی کز سلامت ندارد خبر | از و دور شو زود و منشین و حذر
تن خویش را هر که ناشسته نیست | جهان مردش داند که با [illegible]
هر آنکس که از مادر ابله بزاد | علاجش مکن چونکه کار اوفتاد
بجا ابله دوست و دیوانه بود | مده پند کاین هرز اندیشه بود
مزن تیغ خویش را خیره خیر | بر مایه خشم کین مکنید

ز هر زن که بینی زبانش دراز | بپرهیز از و تا نگوی سرفراز
نوشته مخواه از دبیر سقط | جهانی بسوز ز حرف غلط
گذرگاه آب ار بود جایگاه | مکن خوابگاهت اگر گردی شاه
بهر خواسته کین جوانی بود | نگر دل نه بندی که فانی بود
میان زن و شوی چون جنگ خاست | میانجی مکن کان میانجی خطاست
حذر کن همیشه ز سلطان خویش | نگهدار از و نعمت و جان خویش

اگرچه ضعیفست بو کاردار / مدارش بخواری که تا آید بکار
ز سلطان نوازش مبارک بود / فراوان شمر گرچه اندک بود
چو بینی خداوند فضل و ادب / مدارش سبک تا نه بینی شغب تعب
همی ترس از کین کین آوران / نباید که عاجز شوی اندر آن
بدان قدر هر کس چنانچون سزاست / شناسائی مردمان چون رواست
تعصب مکن با دبیران عصر / بیک حرف سازند تو بر تو قصر
بترس از زبان همه شاعران / نباید که بگذایدت اختران.
مکن تا توانی بکس بر فسوس / چنانچون تو باشی بهر کس مهوس
کسی را که سرست حرمت شناس / که دارد همه روزه از تو سپاس
همیدار هر مهتری را بزرگ / شبان تو باشند بهتر که گرگ

مباش از خداوند دولت بکین / که آید ترا دولتش بر زمین
اگر عاقلی دار مهمان عزیز / که از شکر و منت تو بینی نیز
طمع بگسل از خلق و شادان بزی / به یزدان طمع دار و شاد زی
برنج بر مردم سفله بیش / که بی منفعت مانی از رنج خویش

بپرهیزکاران بدا

بپذیر پندگان را ده ای خواجه پند / چو خواهی که پندت بود سودمند
بخور هیچ تنها شراب و طعام / اگر قدر خواهی بر خاص و عام
بهمت بخشای بر کهتران / که گویند شکرت همه مهتران
مدار ای اخی خشم بر مال کس / کهرکت به بیند کند از تو بس
بکر نان نخواهی تو از گرسنه / که جامه نیابی تو از برهنه
چو خرسند باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
بخوان کسان بر مخور نان خویش / چه نیکوتر از نان بر خوان خویش
بفرمان خویش ار دگر کس مگوی / بر بسیار گفتن سعادت مجوی

بفرمان زن هیچ کاری مکن / تن خویش را در حیا بی کمن
مباش ایمن از مکر و از کید زن / در لعنت مردی که شد صید زن
مخور غم بمرگ همه دختران / بدختر بنازند نیک اختران
چو در خانه بینی یکی پیر زن / چو بیگانه باشند برو قبر زن
مکن خویشتن را اسیر زنان / که یکسان نباشند دل با زنان
بملک اندر آن هیچ یاری مخواه / که ناگاه خالی کند جایگاه

به ارزانیان بخشش از خواسته

به بیگانگان بر همه خواسته | مباش از پی خواسته کاسته
تو دین را به پرهیزکاری مدار | تنت پاک دار و روان استوار

بجز بر کسان بر توانگر مباش | از آنکس کزو مهربان تر مباش
نخان کسان کدخدای مکن | که نیکو نگویند از تو سخن
دگر کس بخانه مکن کدخدای | که آشوب خیزد ترا در سرای
گر اتهمت نزد تو جرم و گناه | ز خود دامنش دار و کینه مخواه
سواران بد را مفرمای حرب | که مقهور باشند هنگام حرب
هر آنچت بیاموزد این روزگار | نیاموزدت هیچ آموزگار
زبان را نگهدار از رستی زغم | تن تو مسلم شد از هر الم
اگر زیستن خود نخواهی برنج | همه راست گو و سخن را بسنج
اگر مال خواهی امانت گذار | گر اقبال خواهی خیانت گذار
سخن تا نپرسی مگو پیش کس | که گردی پشیمان نفس تا نفس
به بیهوده گفتن مگردان زبان | امان و صلاح تن خویش دان

زبان

زبان را بگفتار بد خو مکن | ستوده بود مرد نیکو سخن
سخن را اندیش آنگه بگوی | ز بسیار گفتن سعادت مجوی
جوابا خوب باشد سخن گر نیوش | که بر دل ستم کرده باشی مکوش
مل تو جواب سخنهای زشت | اگر گویند ناپاک آداب درشت
سخن گفتن از بادبان خطاست | نگر تا نگویی که بیم بلاست
مگو جز همه پیشه و کار خویش | بر و باش مشغول و آن دار پیش
ز هر چیز گویی خطا و صواب | نخست اندر اندیش پس ده جواب
هر آنچت بگردد دیگر در زبان | بدل همچنان دار شادان روان

ایمن مباش

بگفتار هر کس تو ایمن مباش | جهان پر ز رنگست ایمن مباش
پدر مادرت حق و حرمت شناس | پس آنگه تو کارت برون بس بناش
ز خویشان جو خویش ای برادر | نه نیکو بود در خم بر مرد پیر
چو پیمان کنی مشکن ای نانکسته | نباشند لیندیده پیمان شکن
مشو هیچ ناخوانده مهمان کس | طفیلی بود دایم اندر جرس
نصیحت مکن دشمن و دوست باش | اگرچه نصیحت نباشد خراش

خرانرا که بینی زیارت مکن	بجز بشارت اشارت مکن
کسی را که بینی ز اهل صلاح	تو با او نشین تا بیابی فلاح
ز بدنام مردم همی دور باش	وگرنه شود نام نیکت نفور
اگرچه بدی نیک را دوستدار	ز نیکان شود کار همچون نگار
اگرچه به نیکی همت هست	بدان را مکن عیب در خود نگر

[illegible]

مکن خویش را با بلا یاوری	که مر خویشتن را بلا آوری
ز مرده مگو تو بجز نیکوی	که او بود روزی چنان چون توی
همیشه بیاموز علم و ادب	ز علم و ادب دان نشاط و طرب
کسی گر تو دانا تر اندر جهان	گرامی تر ش دار و حقش بدان
که گیتی بدانش شد آراسته	چنان دانکه دانش به از خواسته
طلب کن اگرچه بود علم دور	مگر تا نباشی ز عالم صبور
همه روز کار گذشته ز پیش	همان به که داری تو بر یاد خویش
سخنهای نیکو ز هر کس شنو	چو نیکو نباشد مجوی و مرو

انوکه

ز سوگند خوردن دروغ و زرا است	حذر کن که سوگند یکسر خطا است
مخر این جهان را و مفروش آن	نه زیبد بد و نیکو نه بازار گان
مکن هیچ غیبت بمال یتیم	که امروز عار است و فردا ابیم
مکن مردمان را بد انسان پسند	که خود را ایستی بر نیستی ز بند
بساز ای پسر توشه راه را	یکی چاره کن کمین گاه را
جوانی بپایان مبر بر سخن	همه کار پیرانه سر راست کن
به تیر اندرون کار دی مه بساز	که دی مه شود کار بر تو دراز
هران کار کردن که امروز گاه	بفردا میفکن که گردد تباه
سعادت نیابی ز ناکرده کار	تو ناکرده کارت بکرده مدار
همیشه زن اندر جوانی کنید	که شادمان زندگانی کنید

[illegible]

هرانکه که داروی سستی خورید	همان به که در تندرستی خورید
به پیری ز برگ زن خوب چهر	مدارای برادر تو امید مهر
همه کارها را تدبیر کن	بتدبیر دشمن نز نخجیر کن
بدان کس ده اندر جهان کار خویش [illegible]	که دانای آن کار باشد به پیش

سزاوار هر کس بفرمای کار ، وگرنه شود ضایعت روزگار
ترا از بخیلی بباید گریخت بسا کس که خون بخیلان بریخت
جوانمردی اندر جهان پیشه گیر پس آنکه ز هر نیکی اندیشه گیر
مدان صحبت الا با مهتران عزیز ندار از مهتران کهتران
همه حاجت از مردم راد خواه سخی را همه ساله دلشاد خواه
باندازه کن صحبت انبساط وگرنه فتادی بخاک از بساط
بیارزوی مردم تو حاجت مخواه اجابت نیابی و باشد گناه

گر او دوستر داری اندر جهان ز عیبش خبر ده مکن زو نهان
مدارای برادر ز ناکس وفا که ناید ز ناکس همی جز جفا
کجا او مدارت شود سخت گیر رهایی ز دشمن ستیهنده بر
بیک جرم از دوست دل بر مگیر نشانه نپیچد ز یکچوبه تیر
چو دولت بود باش با دوست یار که گاه غم او باشدت غمگسار
نگر دشمنان را نداری تو خورد ز دشمن بتو بد رسد تا نه مرد
مدار آفت دشمنان را تو خوار جهان بر تو ناگه کند تنگ و تار

چو نادان

چو نادان بود دوست دشمن شمر ز نادانی آرد ترا درد سر
مگو خیره در دوستی هر سخن ز روزی که دشمن شود یاد کن
مکن کاهلی را نباشی ولی نکو بیهده دان پیشه کاهلی
مکن بازی زشت از بهر آن که هم بیم مال است و هم بیم جان

ببد روز همداستانی مکن بکام عدو زندگانی مکن
بکوش آنچه بایستنی بایدت نکوشی دل اندر حزین آیدت
بکوش آن جهان را و مستی مکن خمار تو صعب است مستی مکن
بدار از جهان بیهوده دست باز که بر تو دراز است دست نیاز
بکن بهره خویش با یاد دار ز بیداد کردن تن آزاد دار
بیاموز فرزند را پیشه زود که آخر بتو دارد این پیشه سود
همه روز از دوست از دشمنت نگهدار آسوده جان و تنت
نگهدار بیچه را ز همه مردمان که بر تو شوند اژدهای دمان
مگو در جهان بیهده راز خویش که هیچ سرانجام از آغاز خویش
نداری بگوینده ز اندازه گوش ز اندازه باشد فراوان نیوش

هر آنکس که او رازداری نمود
بباید ورا گاه خشم آزمود

بسود و زیان آزمایید دوست
بدانند گر سفله و تند خوست

طامع

چو طامع گشاید زبان گزند
بر شهوت زبانستن ببندید بند

به نزدیک مهتر نگهدار خشم
نداری تو با مهتران تاب خشم

ز فرزند و زن گر شوی تیره رای
که هستی هر دو را آزمای

سخن را به اندازهٔ خویش گوی
تو نگرنهٔ لفظ درویش گوی

اگر جفت جویی سزاوار جوی
هم اندر خور خویشتن یار جوی

همه چیز اندر خور خویش دار
سزا را همیشه بر خویش دار

بود تلخ تر بیم باشک ز مرگ
درختی بود بیم کش مرگ برگ

بود ایمنی خوشتر از زندگی
سزد کایمنی را کنی بندگی

بر آنکه ایمن تری بیش ترس
ز علت که گجست خویش ترس

برو ز سلامت بجای آر شکر
ز نعمت فزون نیز نگهدار شکر

تو در محنت اندر بره صبر گیر
اسیر ار بی صبر گردد امیر

پس از بی نوائی

نوائی

پس از بی نوائی چشم دار
که هر گونه گردد همی روزگار

ز غم یاد کن بر سر شادی مدام
که تا قدر شادی بدانی تمام

همه ساله نان از کشاورز خور
هلالی تر و بهتر و خوب تر

زن از آشنا خواه بر انجمن
که بیدار باشد بد و نیک زن

بیک دیدن زن مشو شیفته
نه نیکو بود مرد نفسر نفته

مکن خویشتن با گران نرد کس
که بگریزد از تو جهان گر عسس

چو بی منفعت بینی ای خواجه دوست
صلاحت گرفتن کناره از وست

از آنکس که زو مر ترا سود نیست
بهل دوستی وی که مقصود نیست

همیشه زبان را تو خاموش دار
که غیبت همه ساله باشد شعار

کسی را که خو بد از او در گذر
بر او بر ببخشای و زود در گذر

گران تر ز هر چیز دان خوی بد
بر افروز آن خوی نیکو بخود

تو در کار گیری دلیری مکن
هلاک تو زاینست جیری مکن

بخود ره مده مردم بدگمان
که دودی بر آری تو از خان و مان

غمازی یکی مرگ دان بی اجل | تو از بی اجل مرگ دان در اجل
بتر از همه خلق غماز دان | ز غماز تو کار ناساز دان
منه بر دل هیچکس بار خویش | که سیرش کنی تو ز دیدار خویش
چو پیرایه نیکوتر از خاموشی | بود خاموشی سر بسر دلخوشی
بجز بردباری مکن در جهان | که تا رسته باشی تو از اندهان

بیا تا برای عالم کنیم | غم هر دو عالم ز دل کم کنیم
چو از حاصل عمر ما یکدم است | نشینیم و عیش دمادم کنیم
کی اندر جهان دل توانیم بست | چو اندیشه از کی و جم کنیم
ز چندین بزرگان که بودند پیش | چه گرد ندالیشان که ما هم کنیم
چو دنیا با آدم وفائی نکرد | چرا تکیه بر بنی آدم کنیم
بهر چند گشتیم گرد جهان | ندیدیم یاری که همدم کنیم
چو غم همدم ما بود روز و شب | چرا هر زمان گله از غم کنیم
بیا تا ز ابر دو دیده بری | بباریم و عالم پر از نم کنیم

رابعم

برآریم چون رستمی دست خویش | دعای باروح رستم کنیم
[illegible]
شنیدستم که اسکندر که مرگ | بدانگاهی که ماند از مرگ برگ

[illegible]

[illegible]
بزور و لشکر و ساز از بزرگی | گرانا شد چنین لشکر که ما راست
همه روی زمین کردم مسلم | گرفتم سر بسر اقلیم عالم

غمازی یکی مرگ دان بی اجل | تو از بی اجل مرگ دان در اجل
تر از همه خلق غماز دان | ز غماز تو کار نا ساز دان

[illegible]

چو غم همدم ما بود روز و شب | چرا هر زمان گله از غم کنیم
بیا تا ز ابر دو دیده بی | بیاریم و عالم پر از نم کنیم

برآریم چون رستمی دست خویش | دعای باروح رستم کنیم

[illegible]

شنیدستم که اسکندر که مرگ | بدانگاهی که ماند از مرگ برگ
بگفتا با حکیمان و وزیران | که تا روحم برید از ملک ایران
همه گنج و سلیح جنگ و لشکر | برانید ای حکیمان پیشم اندر
تمامی برده و خویش و رعیت | برهنه پای و سر از پیش عامت
بدست راست حکما و طبیبان | وزیر و عالمان و بادپیران
به جیب بر تاج و تخت و مال و نیم | ستوران وزر و دیگر نفیسم
بتابوتم برید از تخت فرتوت | برهنه دست و سر بیرون ز تابوت
برید همچنین تا پیش مادر | برانید این همه در پیش مادر
بپرسید دانان که یعنی | برهنه دست و سر را چیست معنی
بدیشان گفت کای داناکانم | نگهدارید از این معنی بیانم
گرفتم ملک عالم را سراسر | نبد با من کسی از شاهان برابر
یکی کاری کنون آمد به پیشم | که با این جمله کاین هستند خویشم
بزور و لشکر و ساز از زر و سیم | گر ادا شد چنین لشکر که دارست
همه روی زمین کردم مسلم | بگشتم سربسر اقلیم عالم

بکشور دور و نزدیکی رسیدم | بمردی تا بتاریکی رسیدم
شکستم جمله شاهان گیتی | ببستم جمله بدخواهان گیتی
شدندم جمله شاهان مسخر | رسانیدند باج هفت کشور
همه بندی به پیشم شد گشاده | خراب شدم که سختم او فتاده
نه گرزم باید و نی تیغ و نی ترک | نکوشش نیز دارد سود با مرگ
نیابم دخواهش و فریاد و زاری | بتن جان را بدی گر خواستاری
برهنه پای و سر چندین کسان زار | همیخواهند جان من ز دادار
ز چشم جمله گر چه خون گشاید | بتن بار دگر جانم نشاید
ز حکما و طبیب ار راست گشتی | همیشه مرگ گرد کس نگشتی
ز چندین از حکیمان و طبیبان | نبد کس را ز شاهان و ندیمان
همه در علم دانش برگشادند | ولی آنجا بعجز اقرار دادند
بسیم و زر اگر بفروختندی | ز مرگم جان و دل کی سوختندی
فدا گشتی بدین سان مال و سیم | که از مردان نبودی ترس و بیم
کسی را مال و نعمت زین زیاد | نبودست و نمردی و سیاست
اگر چه مال و زر بد بی‌شمارم | بروز آخرین نامد بکارم
ابا چندین سپاه و شاه لشکر | ابا چندین طبیب و نعمت و زر

تهی دست و

تهی دست و برهنه سر برفتم | بزاری خاک اندر بر نخفتم
نه مال آمد بکار ایدون نه لشکر | نه دانائی حکیم و رعیت و زر
برهنه میروم تنها و بیکس | ندانم تا چه پیش آید از این پس
چنین است ای برادر کار گیتی | چرا چندین خوری تیمار گیتی
نباشد روز حاجت دستگیرت | بباید رفت ازین دنیا اسیرت
جهان چون بگذرد چه باد و چه گرد | ز بهر او چرا غم بایدت خورد
کسی کو جمله عالم بگیرد | بسان آن و گر درویش میرد
چو بستر خاک و بالین خشت توست | شدن مغرور مال و ملک زشتست
روان را در هوس چندین چه سوزی | که نتوان خورد افزون تر ز روزی
اگر مالت نباشد غم چه داری | که بی مال این جهان خوشتر گذاری
نخواهی برد با خود مال یک جو | نباشد جز بکرفه راه مینو
کسی را کو فراوان ملک و مالست | گهی رفتن بر و جمله وبالست
ز هر چیزی درابر دل بود غم | پر از حسرت رود بیرون ز عالم
ولی آنکس که درویشست بی برگ | بر و آسان تر آید حالت مرگ
اگر در بیم غم بی برگ باشد | مراو را آرزو خود مرگ باشد

روند اندر که مرگ این دو همسان | توانگر سخت تر بی برگ آسان
شنیدستم که نوشیروان عادل | شد از بوزرجمهر آزرده اش دل
چو شه را رنجشی اندر خاطر افتاد | ز خشم او را سوی زندان فرستاد
یکی حاجب فرستادش دگر روز | که چون بگذاشتی شب اندرین سوز
ز تاج و تخت و ملک و امر و فرمان | گزیدی ای ستمگر تنگ زندان
جوابش داد جای ار تنگ و تار است | ولی آسان ترم از شاه کار است
از آن گفتار او شد خشمگین شاه | ولی فرمود خالی بند با چاه
بگفتند این سخن در پیش کسری | که زینسان گفت آن دانا بکسری
بچاه و بند چون دانا در افتاد | بدانجا هر قضا را آتش در داد
دگر روز از پیش رفت سرهنگ | که چون بد روزت اندر خانه تنگ
بگفتا روزم اندر بند و چاه است | بسی بهتر ز روز پادشاه است
چو بشنید این سخن نوشیروان زود | ببر کش جمله تن کوبیند دوال
تنور آهنین فرمود خسرو | سنانها نهادند اندر او نو
بکرد آکنده او اندر زمینی | سنانها نیز از وی در نشینی
سری را آهنین بر زبر نهاد | سنانها تیز اندر وی ز فولاد

تنوری از سنان

تنوری پر سنان و تیغ و نیزه | درو کردند دانا را ستیزه
دگر روز آمد آن حاجب بر او بر | که چون داری کنون روزای بد اختر
بدو گفتا ببر پیغام من تو | که روز آسانترم از روز خسرو
چو نوشیروان این نکته بشنید | یکی موبد ز دانایان بگزید
ابا موبد یکی دژخیم چون شیر | بیامد نزد او با تیر و شمشیر
که گفتی بند و چاه و تنگ زندان | تنور پر سنان و حربه زینسان
بهست از تاج و گاه و تخت کسری | وز آن آراسته چون حله قیصری
که این را الحق آری در میانت | بدو نیمه کنم اندر زمانت
جواب شاه داننده چنین داد | که گفتارم نبود از راه بیداد
اگر بر تخت و ملک و گاه باشم | و گر در حبس و بند و چاه باشم
ازین هر دو یکی زین رفتنی آمد | ولی بر خسروان ناخوشتر آید
ز تخت و گاه رفتن سخت باشد | چو بیم او را کسی بدبخت باشد
تن آسان باشد از مرد آن زمان | ولی بر رنج کش می آید آسان
کسی کش مال و زر بسیار باشد | از آن بر خود رستن دشوار باشد
گر اسختی و رنج آید برو بیش | ز رخت مرگ باشد آرزوئیش

زگیتی من کنون بیزارم از بس رنج   ولی کس نیست لرزان بهر گنج
همی ترسد که از وی دور ماند   ازان غم روز و شب رنجور ماند
من از سختی بجان مرگ جویم   ز محنت رستن آید آرزویم
همی جویم ز سختی رستگاری   مرا آسان بود رستن ز خواری
تنی که سخت باشد رفتن از تخت   ز سختی رستن آسان باشم از بخت
چو اندر رنج و سختی میگدازم   بمرگ آید بسی محنت نیازم
اگرچه هست چون دوزخ سپنجی   نیامد بر من از کس هیچ رنجی
منم مظلوم و ظالم نیستم من   ز ظلم شاه ایمنستم من سالم
زدانا چون شنید این نکته کسری   درآمد در دلش این نکته کسری
ز بدها و گنه کاری بترسید   هم از روز گرفتاری بترسید
ببخشش بردبار از بند و زندان   همی خایید دست خود بدندان
بد از نیکو سخن چیزی دگر گفت   بقیمت چون گهر در سخن سفت
کسی کو در سخنها اوستادست   زمین سان تخت بس او نهادست
کسی کو در سخن نیکو سر آید   نکیتی در هنرها بر سر آید
بنزد عقل دان سحر حلالست   هنرمندکوی هر در که حرکتست

یکی دیدار سخنها

یکی دیدار سختیها جاه و مالش   یکی دیدار سختیها درو بالش
بسا سر کز بالش تا جدا رست   بسا سر کز بالش بالگدا رست
مکن زینهار که ظلم بر کسی   که در دوزخ مکافاتست در پی
عوض مان زین حکایت گفت دانا   درین ره شاه با بنده شود راست
کسی کو در میان ناز و شادیست   و دیگر کو برنج و نامرادیست
تهی دستند یکسان گاه رفتن   همان یکسان بود جا گاه خفتن
ولی چون گاه رفتن آن درآید   برو کو رنج دید آسان تر آید
بود بر خواستن سخت از سر تخت   بود هم مال و ملکش ماندن سخت
ز هر چیزی دل او ریش باشد   حساب و بار خود هم بیش باشد
هر آنچیزی که دادند او بدرویش   ازان چندان نشاید خواستن بیش
ابر درویش باشد رفتن آسان   ولی سخت است رفتن بهر ترسان
ترا مال و مراد و زور دادند   در دین و خرد بر تو گشادند
بجز شهوت حسابی هست با تو   بیندیش اندرین گفتار نیکو
نه بهر خواب و خوردت آفریده   نه بهر مال و شهوت پرورده
که حیوان خورد و خواب و شهوت   چو ما دارند و افزون تر بقوت

ولیکن آفریده بهر آنی
که قدر آفریننده بدانی

ترا ایزد خرد زان داد و دانش
که جویی رمز و اسرار نهانش

دل و مغز تو جای عقل از آنست
که دانی آنکه دادار جهانست

چو جوی علم و در دانش بری رنج
ز دانش هم خزینه یابی و گنج

خرد گو باز میدارت از حق
خرد نبود که باشد رهزن الحق

زبانت زان گشاده گشت گویا
که گویی شکر حق خوانی اوستا

زبانت زان سخنگو کرد یزدان
ستایش گویی از امت سفیدان

همی دار راه دین او مرد گوش
روان و دین بدنیا می نهی هوش

بهر کامی ز ره کامی بمانی
بهی کی زان بگرنامی بمانی

مره از کهن را در خویش راه
نیاز و آز را کن دست کوتاه

جهان تمیست ویران در ره سیل
ترا چندین چرا باشد بدو میل

رود هر کاروان ناگاه از بیم
درو تا هست کز سیل است در بیم

رباطی باد و در دان عالم دون
درآید زین بدان تا ابد بیرون

چرا داری ز گیتی درد تیمار
[illegible] نیست برنا سار تیمار

نماند جز سخنها یادگاری
به از رادی و نیکی نیست کاری

بیا تا

بیا تا نیکی کنیم و شاد باشیم
که زحمت مگر آزاد باشیم

بسی گفتند و بسیاری دویدند
ز روز بد رهایی هم ندیدند

بسی کوشیم زین کوشش چو دانست
که آغاز بود آن انجام بود است

نباید بود دل تنگ همیدان
نگاهد نی فزون از حکم یزدان

کجا تور و فریدون جم و ضحاک
زما آمد شده ناچار با خاک

نهند ار تخت فوق چرخ گردان
هم آخر خاک باشند برج گردان

جهان که کهربا که آبنوس است
درو رنجی که بر دار افسوس است

برهنه آمدی بروی برهنه
چه نازی از لباس نو و کهنه

جهان میری که زادستی ز مادر
هر آن تخمی که کاری آردت بر

جهان بردار کان بنهاده تو
طمع دار آنچه بفرستاده تو

درین گیتی همه مهر و وفا بین
بود گاه آزین بو گاه نوین

سپنج است این جهان برنا ماهی
ندیدار زدی کسی جز بیوفایی

بباید شد ز گیتی چاره نیست
ز مرگ ای سطبر تر بیچاره نیست

تنا چاره بهر کس مرگ برسد
دل بیچاره زین سهم مرگ برسد

نهنگ و شیر و پیل است و گرگ
بود یکسان ز نیش خنجر مرگ

بگیتی هر که او هشیار باشد … ز بهر مینوان در کار باشد

کند همواره ساز توشهٔ راه … که باشد رفتن آن راه ناگاه

اگر اکنون بسازد بهر خود کار … خورد گرنی پشیمانی بسیار

اگر از بهر دنیا دین بماند … بمینو جاودان غمگین بماند

حکایت فروختن ختنی

چو کار از دست رفت و دست از کار … پشیمانی چه سود ای نامبردار

اگر امروز سازی کار خود را … پشیمانی نباید خورد فردا

ز طالع گرت نیکی بخشش باشد … همه کار تو چون فروختن باشد

یکی مردی بدان فروختن درویش … مراد او در جهان ختنی نبد بیش

شنیدستم که ختنش آهنین بود … بگیتی مال و ملک او همین بود

که اندک مایه او جنس بود کالا … نبود از آهنین ختنش بالا

نهادی مر بر آن چون شب بخفتی … بروز اندر که و صحرا برفتی

همیگشتی بروز و شب خر استر … جز این کاری نکردی نیز دیگر

بدنیا در نبودش هیچ پیوند … بغورت و کهنه می بود خرسند

خر استر گشته و از کرده خرسند … سپاسی و شکر می کردی ز ایزد

همی گشتی بگرد

همی گشتی بگرد عالم اندر … همی گشتی ز هر گونه خر استر

نه بازش تن بدش نی مال و گنجی … چو بیرون رفت ز ینجای سپنجی

بوستانام او بر دست یزدان … میان فروختن و امثال فضلان

مراد او را این بلندی نی ز مال است … که از کردار با فروختن همال است

کسی کو را بدین در راه مهر است … درفشان روی او چون ماه و مهر است

و زین درویش حق پاینده باشد … بسان ماه و خور رخشنده باشد

پس این مالت چرا اندوخت نباید … روان و دل بدان افروخت باید

ز بهر خویشتن چیزی بیندوز … که باشد دستگیرت آخرین روز

بگیتی و بمینو مال مالد … روان از رنج آن بسیار نالد

فروتن کرد هند افروتنت خواهند … و گر کمتر ز و اخواهشن نبکاهند

ز بهر آنت باید مال دنیا … کرو سازی تو کار و حال دین

نه پرسندت که نام و نسبت از کیست … ولی پرسند تا کردار تو چیست

بپیش حق بکردار است عزت … نه از ملک و زر و نام است نسبت

بباید رفتنت بر روی اقلیس پاس … همیشه در ره پرهیز دینی

ز خورد و پوش و گستردت که بسیار نیست … اگر از راه انصاف تو گذر

فزون جستن ز فعل دیو آز است   چه رنج از آز باشد چه نیاز است
نباشد آز را جز خاک سیری   مبادا در کف آز ات اسیری
جهان و جاه و مالش جمله باد است   ازو راه نجات آور تو یاد است
ندید است از جهان خود پایداری   نبیند آز سرکش پایداری
نماند با تو ملک و مال و نعمت   بمیری و برد دشمن تمامت
بمینو باز خواهندت جوابش   بمانی در جواب و در عذابش
وگر کمتر بود خود مال و نعمت   بود کمتر همیدون رنج و تهمت
جریده مرد هر جای دلیر است   که مرد عور پردل تر ز شیر است
چو باشد مرد در رای سبکبار   فروان جیبت تر باشد بهر کار
ز درویش اندکی بسیار باشد   خدا درویش را همیار باشد
چو مسکین کرفه کرد از بهر داد   ازو اندک قبول آید ز بسیار
ولیکن بخشش و کار توانگر   کند بسیار و باشد است کمتر

گفتار اندر حکایت نوشیروان عادل و مرزبان کارسانی

بسان قصهٔ نوشیروانی   ابا آن مرزبان کارسانی
شنیدم خواست نوشیروان عادل   که گردد کرفه بسیار حاصل

چنین فرمود

چنین فرمود کاندر هفت کشور   بهر جایی که بهدینیست یکسر
که و مه موبد و دستور و سالار   بروز اهنود گاه گهنبار
همه بر خوان او باشند مهمان   بهر جای نهد گنجور او خوان
بنقل و گوشت و نانها می رسانند   مر او را جمله گاهنبار خورند
بهر جا رفت قاصد پیش یکسال   جهانی را خبر کرد اندرین حال
چو وقت آمد سراسر خلق گیهان   همه بر خوان او بودند مهمان
زن و مردان و کودک بنده شاه   همه مهمان بدش گیتی بیک راه
خورشهای لطیف و خوب شهوار   چنانچون بود خوانش را سزاوار
بهر جای بشادی خوان نهادند   در انبار بر خلقان گشادند
ز اسپ و گوسفند و گاو بسیار   فراوان کرده شد خرج گهنبار
می و شیر و شکر بریان و حلوا   روان و از زر و اسپ و خز و دیبا
زر و سیم و لباس و جامه شان داد   بدرویشان بسی از اینان داد
نهان از خوان بدلشان شاد گشتند   مر او را جمله گاهنبار بستند
نگاه اوان اندر اهنود روز   ببستند آن گهنبار دل افروز
بدل گفت آن بزرگ نامبردار   نداند کرد کس زینسان گهنبار

چو دل در کار دین و کرد بستم نکوکاری برون آمد ز دستم
چنین کرده ز دست کس نیامد سپاس ایزد که این کارم برآمد
از این سان کرد شاه اندیشه در دل شب آمد چون بخفت آن شاه عادل
تن اندر خواب خوش چون آرمیدش و زان شخص نورانی بدیدش
که گفتی این کهنبارت نکو بود سزاوار بزرگان اشو بود
ولی چندان هنرهای شده در این کار که افزون زین تواند بد کهنبار
که نامش مرزبان آن کارسانی هنرها کرد زین افزون که دانی
چو شد بیدار شاه از خواب درماند وزیر و موبدان را پیش خود خواند
بگفتا این چه شاید بود کوشید حدیث مرد نورانی بجوشید
فرو ماندند جمله در جوابش ندانست هیچکس تعبیر خوابش
فرستاد عاقبت قاصد بگیهان نشان جویان و هر جا راه پویان
همیشه قاصد پوینده چون تیر چو اندر نوبهاران باد شبگیر
بآخر در صفاهان کارسان یافت یکی را جستنی درویش نشان یافت
بد اندر کارسان این که یکی ده بپرسید از یکی کو بد یکی مه
که نام از مرزبان کارسانی بگو تا بگفتی در که دانی

یکی درویش

یکی درویش داد وی مرزبان نام طلب کردند پیدا شد سرانجام
پس آنگه مرزبان کارسانی به پیش شاه بردندش نهانی
ورا شاه جهان بسیار بنواخت میان نامداران جایگه ساخت
بدو گفتا که کاهنبار کردی بدو در خرج بسیار کردی
کنون بخرم ز تو آن کرده کارت دهم دینار زر پنجه هزارت
بدین بفروش کرده شادمان شو اما آن زر بسوی خانمان شو
بگفتا مرزبان کان کی فروشم کنون از بهر دیگر کرده کوشم
دهم دینار گفتا صد هزارت بدین بفروش کاهنبار و کارت
بگفتا جمله گیتی صرفه خواهم همه گیتی ز بهر کرده خواهم
چو زو بشنید نوشیروان عادل بنا کامه بکند از کرده اش دل
بپرسید آنگهی از مرزبان شاه که ما را از کهنبارت کن آگاه
چه کردی خرج و چون کردی کهنبار بده شرح از دلم اندیشه بردار
بگفتا مرزبان کای شاه عادل ز دنیایی ندارم جز حاصل
چو آمد گاه کاهنبار پنجه دلم از بهر کرده بود رنجه
اگرچه گه گهی دستان سرودم ولیکن مال و سیم و زر نبودم
یکی خانه بدم در وی دو در بود بکندم زان دو در [illegible]

بزر بود ختم آن در بهار از / وزان زر ساختم خرج کهنبار
نمودم خبر دیگر ای شهنشاه / ازین کردم کهنبار بدین گاه
عجب در ماند نوشیروان چو بشنید / حدیث از موبدان موبد بپرسید
که در گیتی هر آنکو بود دین دار / بشستند از برای من کهنبار
زن و کودک رهی و مهتر و شاه / همه مهمان من بودند آنگاه
نکردیم اندران ما هیچ صرفه / چرا بد مرزبان را پیش گرفه
که یکتا در بکرد اکنون درو خرج / چرا بودش بکو افزون از رواج
بگفتا موبدان موبد که ای شاه / که اگر نیکو ببینی پیشی درین راه
ولیکن مرزبان یکنیمه از مال / ز شهنشش صرف کرده اندرین حال
چو نیمی مال بیرون کردش از دل / قبول افتاد زان ای شاه عادل
ز مال خود تو کردی خرج اندک / نباشد از هزارانت درم یک
بنسبت بادی آن باشد فزونتر / که در گیتی ندارد چیز دیگر
دریغی نامد از دین هر چه بودش / از ایرا خواست زان بسیار سودش
چو از موبد شه این گفتار بشنید / فراوان زر بدان درویش بخشید
بس از مالت نباشد شاد دل هاشی / دهد نیرداشت روزی بیگمان هاشی

همی چند دین

18

همی چند دین کن در شب و روز / نکونامی بجوی دگر فره اندروز
مخور غم گر نداری مال و نعمت / بود کم نیز باده و فراه در حکمت
زاندک هست بسیاری فضولت / چه باید بهر مال و زر فضولت
ز بسیاریش بسیار است زحمت / بتعجیل اندر زدادار است رحمت
نصیبت جز لباس و لقمه نیست / اگر در زیر حکمت جمله دنیاست
اگر هست از فریدون و جم آلت / نمالت ماند خواهد نه جمالت
چو می باید شدن آخر ز گیتی / پسندیده شوی بهتر بود آن
بگیتی عمر تو خود چند باشد / همان بهتر که دل خورسند باشد
همان بهتر درین عمر میانه / به نیک و بد سر آری این زمانه
سرای جاودان را خوب آرا / که آن بهتر که آرایی تو آنجای
که آخر رفت میبایدت نومید / بدان گیتی بود جای تو جاوید
ز جای کاخرت بر خواست باید / مراد را خود چرا آراست باید
مکن سستی بکار دین تو در هیچ / که گیتی هست یکسر هیچ در هیچ
بدانجا هاکی ارداوی ویراف / رسیدست و مر او را گردم اوصاف
همی کوش و همه فرمان بجا آر / روانت را از غم آن جدا دار

[illegible]

شراب دین بسنان هر دم ز ساقی	ز جام دین حق مگذار باقی
بدان تا چون برون آیی تو از کوست	بیابی جایگاه خرم ایدوست
روان تو چو بیرون آید از فخ	نبود در سینه زیاده فراه دوزخ
وگر جز زین کنی کت گفت اردا	تو دانی و عقوبتهای فردا
بدان گونه که دی ویراف گوید	اگر بخرد بود در بد نجوید
نیندازد کسی خود را در آتش	نگردد اندر آوان خویش ناخوش
وگر داری تو کام و رای زندان	تو به دانی و دوزخ بادمندان
بروی بد ز کار بد بد آید	ز نیکی نیک را نیکی فزاید
خداوندا مرا بر داد و دین دار	دلم بر راه یزدانی یقین دار
چنان بادا همه کردار و راهم	که باشند زان گروثمان گواهم
ز من در دام ایزدان سود بادا	وزان داد از من خشنود بادا
همیشه کرفه بادا بر ضمیرم	خدا در نیک و در بد دستگیرم
روانم بادا وزره جان و دل شاد	نگهدارم سروش و رشن و ارشتاد
نگهدار روانم باد ایزدان	ز فروهر اشو امشاسفندان
خداوندا امید من روا کن	ابا امشاسفندان آشنا کن

همه کردار

روان و همسران

همه کردار و کار من نکو باد	تنم هم سوران من اشو باد
ز کرفه این روانم باد خندان	نگهدارش همه امشاسفندان
اشو و پاک یزدانا روانم	ز داد خود رسان بگروثمانم
ز من دیوان و اهرمن شکسته	جه و جادو و دروندان ببسته
بگیتی و بمینو کام و شادی	بده دورم کن از هر نامرادی
همیدون بادت ای زرتشت بهرام	دهاد ایزد ترا زین گفتها کام
نکو گفت میخواهی بگفتار	ولی در کرفه جهدی کن بکردار
اگر جایست بخشاینده ایزد	ولی از تو بود در راه دین جهد
اگر میخواست کاری خواهی آنروز	کنون کرفه ز بهر خود بیندوز
همان داری کز اینجا میبرستی	بدان کاری که از یزدان برستی
کنون با گفته ویراف شو باز	بدین آیین نیکی سیاق شو باز
بدان گفتار یزدان داورت باد	همان مینوی دانش یاورت باد
عذاب بدکنان را باز گو هین	مگر در گوش گیرد مرد بهدین
بترسد او بدل هم هوش دارد	نپوید سوی کژی گوش دارد

خدایا در دل خلقان جا گیر — کنی در مرد و زن نزبا و هم سیر

کسی کو نسخه خواند و نامه نوشت — بگیتی شاد و مینو باد در بهشت

هر آنکس کو شنید از دل پذیرفت — بدان گیتی بود با نیکویی جفت

تمت تمام

فه

آدمی را که ز ارباب مروت دهر
کنج عافیت اندر سرای خویشتن است

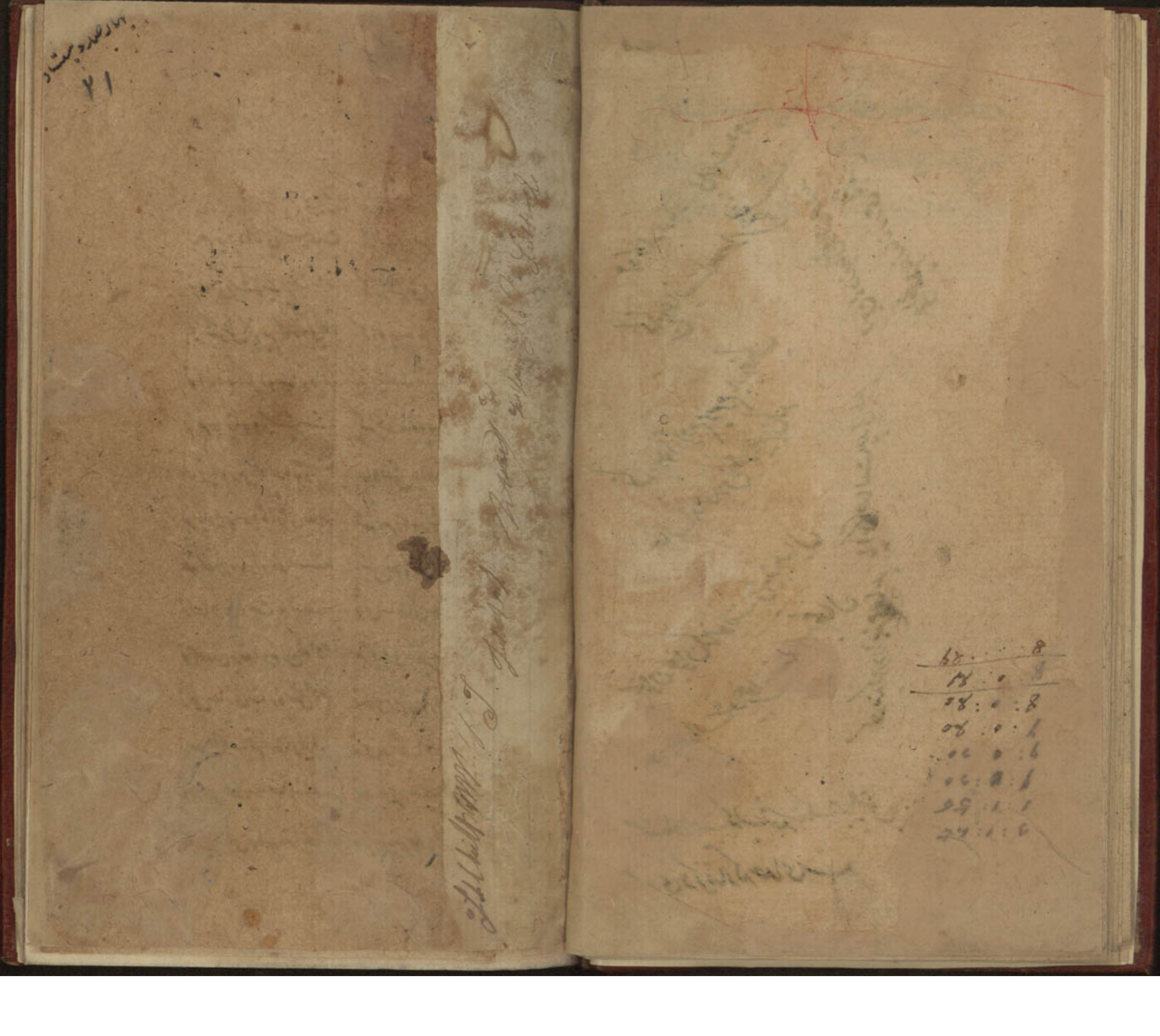
رسن همه ور زنان بشن بودند
فی الجمله ور زمانه زر می باید

نکته بر دیوار ار کردم بر سرم باید خاکی
خاک باد ابر سر من [illegible]

بخوان بخوان که بعنوان [illegible] بهر عیال
چو با عیال [illegible] خواندنت [illegible] محال

گویند که مرد را هنر می باید
یا آنکه اصالت پدر می باید

سزاوار است که بشکند سنگ بر بالش
مجردی که گرفتار کدخدای شد


۷۱

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر دستگیر

توحید باری تبارک تعالی

بنام ایزد دانای سبحان	بهر دم می سرایم نکته از جان
فراوان شکر میگویم شب و روز	که از شکرش مرا جانست فیروز
بجز شکرش نگویم گاه و بیگاه	که او بر عالم آمد جاودان شاه
توانا و توانگر اوست دایم	که چشم بنده بنیاز وست دایم
بما هر جا پناه و دستگیرست	گنه بخشنده و پوزش پذیرست
همو فریادرس همواره بودست	بما دانش بداد و دین نمودست
غریبان پرور و دارای عالم	گنه آمرز و پوزش بخش آدم
همو همواره ما را رهنماست	انیس خلوة و مشکل کشاست
ترا بر آفرین دست کمالست	توی سلطان ملکت بی زوالست
تو هستی بر خداوندان خداوند	عزیز و بی نظیر و بی همانند
زگل سازی بقدرت شکل آدم	تو جان آری درو شادان و خرم
ز صلب اندر رحم نطفه در آری	توی بر آب صورت می نگاری
تو دادی نطفه را صورت و تن	تو در وی ساختی عالم معین
زبان دادی توانا تر انطار	ولی که هر بیان بخشیدی آخر

دو چشمش

دو چشمش دادهٔ از بهر دیدن	دو گوشش آوردهٔ بهر شنیدن
زبانش دادهٔ از بهر گفتار	که تا در ذکر تو جنبد چو پرگار
تو شم دادی پی خشبو نهادن	تو پا دادی بطاعت ایستادن
سی و دو در ز یک رشته کشیدی	مذاق اندر دهان ما آفریدی
چنان بر لوح عالم نقش افتاد	که بر صنعتگری جان می توان داد
بجان عاشقان تو غم نهادی	بغمشان دادهٔ آرام و شادی
تو بستی بر عدم نقش دو عالم	تو کردی بر ملک سردار آدم
مسلم بر تو می زیبد خدایی	خرد بر تو همی داده گواهی
ترا هر گه که گویم شکر بی حد	زبانم زین سخن هر لحظه زیبد
محبت در گلویم ریسمان بست	که هر جا میکشد بویم بدین شست
ندارم چاره در حکم خداوند	که ما را در رضا هر جا در افکند
نگارا کس نزیبد جز خداوند	که او باشد همیشه بی همانند
ز تو پیدا شدست این خلق هستی	ز حکمت نقش در عالم تو بستی
تو آدم را ز صلصال آفریدی	بر او نام خلافت بر کشیدی
تغیر نه نپذیرد تو باشی	کسی کو دست ما گیرد تو باشی
نه کس مانند تو نی مثل تو کس	همه هستی ز تو پیدا شود بس
زمین و آسمان تو آفریدی	طرازش از بنی آدم کشیدی

بدرگاهت رخ آوردست بهمن
دلش را در جهان بیدار و روشن

دلش از دین به آباد گردان
سرش از قید غم آزاد گردان

بدین اندر همیشه دار معمور
بفضل خویش جانش کن تو پر نور

بجز تو کس نوازنده ندارم
به دو گیتی ز تو امیدوارم

تو آمرزی گناه ای مهربانم
ز تو اوصاف کی گنجد زبانم

تو جان بیکسم را چاره سازی
تو از الطاف بنده می نوازی

بکه رو آورم گر تو برانی
کجا پویم که جز تو نیست ثانی

خجل گشتم ز خامی سخنها
ندارم بهره‌ای ز نیکو نه فنها

به پیشت آمدم با عذرخواهی
که داری تو همیشه پادشاهی

بمن یاری کن ای دارای گیتی
که هستم بنده خاکپای گیتی

نخواهم ساخت قبله جز در تو
چه برگیرم که خوب آید بر تو

مرا در زندگی بهره نیاید
که این بهرا بهره می نیاید

در آنجو چرخ خواهد کرد خاکم
ازین مردن چه آید ترس و باکم

سوی جنت چو خواهد رفت جانم
اشتم آری در آن دم بر زبانم

بهر کـ... زنی گیرد جدایی
وشته گرد در برین می نمای

اباه و همرا شوده آشنایی
کزو گیرد روانم روشنایی

خداکی شده باشد نهانی
ببخشش ای مهربان از مهربانی

چه عذر آرد بتو این پیر
که در خدمت همیشه کرد تقصیر

تحیت بر زبان او رسانی
وز نیکو نه سخنها بگذرانی

ز تو ای قاضی حاجت مناجات
بخواهم تا نماید رو کرامات

سخن را آمدن بهدینان در هندوستان از شهر خراسان

کنون بشنو سخن در داستانها
ز گفت موبدان و باستانها

اگر گویم به تقریرش نگنجد
بکاغذ نیز تحریرش نگنجد

ولیکن من از او اندک بگویم
سخن گر صد بود من یک بگویم

شنیدستم من از دانای دستور
که همواره بخوبی بود مشهور

هنوز نو اوستا خوانده بوده
ز خود اهرمنان را رانده بوده

که اندر شهرها او بود دستور
کزو گشتست دین به پوشته پر نور

در آن ایام حکمش بر همه کس
برفتی و بکردی کار دین بس

ازو هر کس که پرسیدی ز دین راز
بگفتا رستی بکردی کار دین ساز

بشهر خوشتی که استاد بودش
بشاگردان دل و جان شاد بودش

ز گفت باستان این داستان گفت
نهانی رازهای داستان گفت

یکی روز او بما این قصه گفته
به نیکوی دُر انصاف سفته

همان دستور این قصه بمن گفت
ورا نیکی همیشه باد جفت

کنم از حکایت باز گویم
ز کار مرد بهدین راز گویم

در ایام گشتاسپ بوده اشو زرتشت را این نموده
بستاد در گفته عالم یارا ستمگر شه پدید آید شما را
سه باره دین به باشد شکسته گروه بهدین شود تاراج و خسته
همان شه را ستمگر نام باشد ازو دین بهی بی کام باشد
زکار دین کنون گویم خبردار چنان شد باز بهدین زار و بیزار
سکندر شاه شان آمد در آخر کتبها سوخت او در دین بظاهر
پس از وی مدتی شد دین بشاهی گرفته اردشیر شه پادشاهی
دگر باره بهی دین تازه گشته بعالم در نکو آوازه گشته
بدر که بود دی ارداویراف فرستاده بمینو بهر اوصاف
وزانپس هم کنا مینو نگشته مر این دین را دگر باره شکسته
بدین به خلل انداخته باز بر آمد هر طرف از دین بد آواز
پس از عهد که آمد شاه شاپور دگر باره بهی دین کرد پر نور
یکی دستور آذرباد مهرسپندار ز بهر دین کمر بسته و نیکار
ز جش هفت گونه روی آمیخت همه بگداخته چون بر تنش ریخت
ز بهدینان همه مشکل گشادش همه دین را دگر ده زیب دادش
هم از شاپور شه تا یزدگرد شاه رسیده دین به را زینت و جاه
سر آمد روز زرتشت از زمانه خجسته کس ز بهدینی نشانه

سر آمد روز زرتشت از زمانه نجسته کس ز بهدینی نشانه
چو از زرتشت سال آمد هزاره ز دین بهی آمد کناره
چو رفته یزدگرد شاه از جهان باز بمانده دین به را در جهان ساز
چو از شه یزدگرد شاهی برفته که جد دین آمد و بخشش گرفته
از آن مدت شکسته گشت ایران دریغ آن ملک دین افتاد ویران
در آن گاهی شده هر کس پراکنده هر آنکو داشت دل بر زند و پازند
چو بهدینان و دستوران سراسر ز کار دین نهان گشتند یکسر
۱۰۰ بکوهستان همی ماندند صد سال چنان تا شد ز حالی او دگر حال
ز ترس جد دین بود یکباره تفکر کرد دانایی نکوکار
اباد ستور و بهدین و یگانه بسوی شهر هرمز شد روانه
۱۵ در آن کشور چو آمد ده و پنج سال ز دروندان کشیده هر یکی رنج
در آن کشور که بد دستور دانا همیشه از نجم بد توانا ره
همان ورز بهای کهنه دیده که بد با سلطنت آخر رسیده
اگر این بوم بگذاریم شاید همی زین ملک بیرون رفت باید
وگرنه ما همه افتیم در دام خود باطل شود کارم سود خام
پس آن بهتر که از دیوان دروند بباید رفت ما را ...
ز بهر جان بهر دین همه کس گریزیم باز سوی هند ...

سوی دریا چو کشتی ساز کرده / همانگه بادبان بر پای کرده
زن و فرزند در کشتی نشاندند / بسوی هند کشتی شد راندند
چو کشتی سوی هند آمد یکایک / بدیو افتاد لنگر وار بی شک
فرود آمد گرفته جای آنجا / بکل درماند آخر پای آنجا
در آن بودند بهدین نوزده سال / شده آخر منجم زد یکی فال ۱۰
بزیج اندر بدیده پیر دستور / همانگه گفت کای یاران پر نور
ازینجا رفت باید جای دیگر / که در آنجا بود آرام یکسر
ز گفتارش همه کس شاد گشتند / سوی گجرات کشتی تیز راندند
چو کشتی ره بدریا در کشیده / از آنجا آفت طوفان رسیده
همه دستور دین حیران بماندند / در آن ورطه چو سرگردان بماندند
بدرگاه خدا از بیخ زار سودند / بپا استاده زاری ها نمودند
که ای دانا تو یاری رس درین کار / ازین سختی رهان ما را بیکبار
بیاری رس تو ای بهرام فیروز / ازین مشکل مرا گردان تو بهروز
بلطف تو غم از طوفان نداریم / هراسی در دل و جان می نیاریم
تو خود فریاد رس بیچارگان را / نمای راه تو گم گردگان را
ازین غرقاب گر یابم رهایی / نه هرگز پس زین آمد بلای
ازین دریا اگر در کشور هند / رسیم آنجا بجا شاهی ذو خرسند

دوزم

فروزیم آتش بهرام آنجا / ازین سختی رهان و کن توانا
پذیرفتیم ما این نذر یکسر / که جز وی ما نداریم ایچ دیگر
زمین آتش بهرام فیروز / از آن سختی همه گشتند بهروز
همان ساعت قبول افتاد زاری / خدا در کار ایشان کرد یاری
خنک بادی وزیده با خره نور / همان باد مخالف شد از آن دور
چو کشتیبان بنام پاک دادار / زبان بگشاد و زورق راند یکبار
همان دستور بهدین کرد کشتی / همانگه رانده اندر ولید کشتی
چنین حکم قضا شد هم از آن پس / سوی سنجان رسیدند آنهمه کس
یکی راجای نیک آنجای بوده / سر خود را درون پاکی گشوده
مر او را نام جادی رانه بود / سخی و عاقل و فرزانه بود
ابا هدیه به پیشش رفت دستور / که او در علم و دانش بود مشهور
دعا بس کرد و گفت ای رای رایان / درین شهری بده تو جای مایان
غریبانیم ما اندر پناهت / رسیدستیم در شهر و ولایت
ز بهر دین نشستیم اندرینجای / شنیدستیم چون بود ست یکرای
ز نسل شاه رایان نیکنام است / بهند اندر رحیم و با مراد است
ده در شهر و ملک خود پناهش / کند در حال از شفقت نگاهش
ازین اخبار ما گشتیم خوشحال / رسیدستیم پیشت تو نکو فال

کنون در شهر تو ما آمدستیم
بامیدت ز دروندان برستیم

همه مردان آن رای نکوکار
بدل خرم بجان شادان ز گفتار

ولی چو دید شاه آزاده زاده
یکایک در دلش بیم اوفتاده

بدل آمد نهیبش از پی تاج
که بکنند این ولایت را بتاراج

ازان کسوت لباسش رای ترسید
نهانی راز از دستور پرسید

بگفت آخر که ای دستور دیندار
بگو ما را تو اول سر اینکار

که رسم و دین‌تان آخر چه باشد
نهانی چه بود ظاهر چه باشد

من اول بیم از دین شمایان
ازانپس جای‌تان سازیم شایان

دگر آنکه زبان ملک خود را
گذارندش که تا یابند ما و ا

زبان شهر ایران دور دارند
زبان ملک هندی را بخوانند

سیم آنکه از پوشش زنانها
بپوشند پوشش همچو زنان ما

هر آنچه گفتم آن سازند اقرار
بجا آرند آن اقرار و گفتار

چو دستور اینهمه از رای بشنید
بناچار اینهمه گفتار بگزید

وزانپس گفت با وی موبد پیر
ز دین گوییم بشنو ای رای نویر

درین خانه نشود دیگر از ما
ز ما ناید بدی هرگز درین جا

همه هندوستان را یار باشیم
بهر کاره تیغ دشمن بر آشیم

یقین دانی که ما یزدان پرستیم
برای دین ز شهر خود برستیم

جوبالیم

[illegible]

همه بگذاشتیم آن هرچه بوده
بره بسیار دشواری نموده

غریبانیم ما از تخم شاهزاده
ادم داریم از مهتاب و خورشید

ستایشگر گاو را با آب و آتش
نکو میداریمش از جای ناخوش

خدا در دهر هر چیز آفریدست
نگارنش می بریم کو خود گزیدست

همان کستی ما نمازها دو دو بار
ببندیم و بخوانیم با دل ابرار

زنانهای که او دشتان نشیند
بخورشید و سما و مه نبینند

هم از آب هم از آتش شود دور
ازیرا کان بود از خاصهٔ نور

زهر چیزی کند پرهیز بسیار
بروز روشن و اندر شب تار

نشیند تا که ز دشتان شود دور
بشوید سر بپوشد جامه پر نور

دگر آن زن که او فرزند زاید
چهل روزش چنین پرهیز باید

چنان پرهیز شاید چون که دشتان
بپرهیزد نشاید خوار داشت آن

ز زن فرزند اندک مرده آید
ازان فرزند کو مرده بزاید

نه هر جایی رود یا او نیازد
ابا کس گفتگویی هم نسازد

همان زن نیز با پرهیز بسیار
چهل و یک روز نشنید از انکار

دگر هر چه که رسم و راه بوده
همه درپیش او یک یک نموده

چو از دین بهی اسرار گفتند
باحسن وجه در گفته سفتند

چو از دین بهی اسرار گفتند
باحسن وجه در گفته سفتند

دستور

چو هندو راجه این گفتار بشنید / شنید و شد بسی دل گشت معمور
همانگه حکم کرده آن نکو رای / که در ملکی مرا سازید ماوای
ازان مردم که صاحب ویر بودند / نکو خلق و نکو تدبیر بودند
زمین آن جا یکی در نظر کرد / فراخی دید موبد را خبر کرد
بدشتی در قبول افتاد یکجای / زمین خوش بود آنجا کرد ماوای
قبول افتاد مردم را در آنجا / ز جنگل باز شهری شد هویدا
همه جنگل بیابان بود ویران / فرود آمد همه برنا و پیران
چو دستوران زمین نیک را دید / در آنجا بهر ماندن بهر جای بگزید
مر اورا نام سنجان کرد دستور / ببان ملک ایران گشت پرنور
درو بودند با شادی و آرام / بکار خود همه کس رفت فرجام
چه خوش جای بد در وی نهانی / که اندر هند ملکش نیست ثانی
ازان روز شب سنجانه گویند / بدان این شهر را نامش ازو بینید
بکی روز او فتاده کار بارای / همه رفته پیش او بخوش رای
باو دستور گفت ای رای زاده / درین کشور تو ما را جای داده
کنون خواهیم کاندر کشور هند / نشانیم آتش بهرام بگزند
تهی کردن زمین باید سه فرسنگ / که باشد راست آید کار نیرنگ
در انجام دیگانه نشاید / بجز بهدین فرزانه نشاید

دراینجا

دراینجا هیچ یکی جد دین نباید / وزان پس کار آتش راست آید
کنند دروی کسی آواز بیشک / خلل افتد بکار دین بیکیک
بگفتا رای رخصت داده ام من / درین کار از شما آزاده ام من
شدم با جان درین کار اختیارم / چنین شاهی بود در روزگارم
ازین بهتر چه باشد ای خردمند / بکار او بلا زودی کمر بند
همانگه حکم کردش رای زاده / یکی خوش جای با دستور داده
پس انگه رای جادی را نه هندو / تهی کرده زمینش را بهر سو
بگرده دور سه فرسنگ جد دین / نمانده کس درو جز مرد بهدین
نمانده گرد آنکس تا سه فرسنگ / نمانده کسی درو جز مرد فرهنگ
بگرد آن گرد ارو تیکاه دستور / بجا کی هر یکی تا مانده چون حور
بمانند آنجا بروز و شب نگهبان / چنین کارش نموده حکم یزدان
دران هنگام هر کس بود دانا / بکار دین خود هر یک توانا
بچندان سال و همه نیت و ریشتها / بیشتر شده و بسی کرده مخشتا
بکام خورشده مشغول بهدین / بدین خود نموده بسا زمین
همان شهزاده جا کی را نه خود نیز / ز هر گونه وستا بسی چیز
دران ایام جمله کارخانه / شده در دست بهدینان روانه
بآن آلات کان بود از خراسان / عمل کرد آنجا بی پا هر اسان

که چون قوم دستوران به بهدین — در اینجا آمدند آن پاک آیین
بهشان همراه چندین کیمیاگر — برایشان کرد آسان لطف کردگر
بسا از برگ و ساز آورده بودند — بحکم دین همان آتش نمودند
برسم دین همه پیران و دستور — شه ایران نشانده نور پر نور
دران ایام دین داشته بودند — بدان آتش عمل در دین نمودند
درین دوران خداداند خدای — پس آن بهتر عمل بروی نمای
دران کشور همه بهدین و دستور — یکی جشنی نموده خاصیان سور
بنیسیان سال سیصد گشته کم و بیش — ازانجا چند مردم بازن خویش سه ۳۰۰
پراگنده شده در کشور هند — بهر جانب گرفته جای دلبند
بباتکا نیز بعضی رو نهادند — کسان در جانب بروچ فتادند
کسان در جانب بریاو رفتند — همه کس نزد جاها تیز تفتند
کسان در شهر انکلیسر رسیدند — کسان در شهر کنبایت چمیدند
کسان در شهر نوساری همه رخت — کشیدند آن همه با خط و با بخت
بهر جا یافته آرام هر کس — همانجا خانه خود کرد از آن پس
بسی شادی و آبادانی و حال — گذاریدند زینگونه دو صد سال
دران ایام اندر شهر سنجان — زدستوران بمانده خانه چندان
ابر ایشان یکی حکم قضا شد — ندانم آن همه موبد کجا شد

یکی دستور بوده در نکویی — جوان و خوش منش در چرب گویی
مران دستور را اوخشست نامش — که همواره بخوبی بود کامش
پسر گور انخسته نام بوده — ورا در باج و برسم کام بوده
پرستش کردن همیشه کار او بود — که دایم باج و برسم یار او بود
هیربد و در پرستش بر کار دانی — بار و سیگاه زو مانده نشانی
بهود آن پاکتن در نیکنامی — بجنت باد او را شاد کامی
سه ۷۰۰ بهدینیان هفتصد سال گذشته — دران شهر خوش بس اولاد گشته
یکایک بر دلشان آمد جهان تنگ — زمانه بهر جانش کرد آهنگ
ز بعد چند سالی دور دوران — خبر بر شاه شد از رای سنجان

گفتار در فرستادن شاه محمود لشکر را برای جنگ شاه سنجان و خبر یافتن او

سه ۴۰۰ چو شد در هند پانصد سال انجام — وز آن پس در جاها نیز آمد اسلام
بهی شاهی پدید آمد با بخت — دران شهر او نشسته بر سر تخت
هزبرش محمود سلطان خواندندی — رعاطل سنجان خواندندی
که شد معلوم بعد از سالها چند — سوی سنجان یکی شاهیست در هند
بالغخان وزیری گفت پیروز — که فرمان شاه غنی از شاه فیروز
ابا لشکر بزودی سوی سنجان — رود تا ملک شه آرد بدستان
بفرمان شه سلطان محمود — برون آمد ز جا مانند دود

همه لشکر دران دم ساز کرده عقابی چون تپش را پرواز کرده
الغخان چو سپه زانجا کشیده سوی سنجان آبادان رسیده
خبر شد زان سپه با رای هندو که آورده بسا لشکر ز هر سو
گزیده از دو اسپه هزارش همه گرد نبرد و نامدارش
ازان اخبار راجا گشت مدهوش دگر ساعت بیامد باز در هوش
همانگه خواند جمله موبدان را چو بهدینان نهاد و هیربدان را
بدیشان گفت آن رای نکوکار چه تدبیر است یاران وفادار
نیاکانم شما را پروریدست بکار زمان همه نیکی گزیدست
درین کارم کمر بندید یکسر بجنگ اندر همه باشید رهبر
گر احسان نیاکان برشمارید سر از شکرانه بیرون برنیارید
پس آنگه داد پاسخ موبد به ازین لشکر مشو ای رای دلگیر
ز ما خود هر یکی تا زنده باشیم ز دشمن صد هزاران سر تراشیم
عیان در جنگ رسم ما چنین است که ما تا زنده باشیم ارزش این است
ز ما کس یک نو خود بر نگردد اگر سنگ آسیا بر سر بگردد
ز گفتار کسی پیش انکه را نیاده بجای یک خسی را خلعت بداده
درین ایام در خور مرد بهدین بدند آنجا جوان و پیر چندین
شمر کرده ز بهدینان یکسر هزار و چار صد آمد به دفتر

یکایک

یکایک خود بر اسپان زین نهادند زده کوس آن سواران برستادند
دران آورد که بهدین سراسر کشیده صف برابر در برابر

جنگ کردن الغخان با رای هندو و گریختن الغخان از پیش اردشیر

پدید آمد سفیده از شب تار فروغ اختران رفته به غار
وزانجا چو الغخان با سواران زره پوشیده و آمد سوی میدان
مرصع زین بر اسپان برنهادند علم بر پشت فیلان برنهادند
ز بهر جنگ زین کردند اسپان زمین جنگ تنگ آمد ز پیلان
سپهداران سپه را ساز کرده سلاح و رزم هر جا باز کرده
ابر اسپان فکنده برگستوان را برو بنشانده آن پهلوان را
چو دریا موج بس لشکر کشیدند همانگه نای رویین بردمیدند
چنان آراسته لشکر ز هر سو یکی اسلام دیگر رای هندو
که روز و شب دو حیران بماندند تک اسپان ز بس جولان بماندند
دو سالار از دو جانب چو نهنگان بکوشش هر دو با هم چون پلنگان
جهان گشته ز ابر تیره چو قیر گرو بارید تیغ و نیزه و تیر
ز دو رویه شده حیران یکسته نبرد رزم از کشته شد هر جای پشته
نه کس فریاد رس بوده نه یاور ابر ایشان چنین شد حکم داور
نه پیرامن بدیده کس ز لشکر همه کشته شدند در جنگ یکسر

به لشکر که گریزی افتاد ناگاه / که کس را کس نشناسد ز بنگاه
بهوبد گفت کای بهدین دیندار / نه بینم پیش و پس از خویش کس یار
ز لشکرگاه هندو شد گریزان / بجز بهدین نمانده کس به میدان
کنون هنگام جنگست ای عزیزان / بباید رفت در صف چو شیران
اگر ما جمله با جمله بجنگیم / به تیغ و تیر از اعدا خون بریزیم
نخست آمد ز بهدین او به میدان / که نامش اردشیر آمد در ایشان
همانم اردشیر نامبردار / به میدان تاخت اسپ تیز رفتار
بجست و آمده یکبار در صف / ز مستی بر لب آورده همی کف
به میدان ایستاده نیزه در دست / زره پوشیده در تن تیغ بربست
به پیش آن سپه آمد به میدان / بباریده خدنگ چو ابر نیسان
نخستین تیرباران گشت هرجا / در دیده شده صلح بر مرد هیجا
نهان شد آفتاب عالم افروز / چه داند کس که آن شب هست یا روز
شده پوشیده چشم مهر از گرد / فتاده هر طرف خود مرد بر مرد
تو گویی شد جهان انبوده از قیر / درو تابان شده الماس گون تیر
از آن نیزه وران و گرزداران / کسی کم ماند آخر از هزاران
زمین و آسمان شد تیره و تار / شده چو لاله خاک از خون سالار
ز تن گشته روان خون چو فواره / سپر از تیغ گشته پاره پاره

زره آفت شده بر جان مردم / زمان بهر دم شده مهمان مردم
ز سر تا پا یلان غرقه در آهن / درخشان بود چون خورشید روشن
دو جانب گرد یکجا نهاد داد و / بخاک تیره چون گرده روا رو
نموده نیزه ها در سینه کاوش / ز جوشن ها گرفته خون تراوش
نه از زخم یلان کس روی گرداند / همه آیات خون ریزی فرو خواند
زمین شد آهنین از نعل اسپان / بهر سو غرقه خون تا ساق مردان
سه روز و شب بدینسان جنگ بوده / ره جان در جهان بسی تنگ بوده
ز هر سو برق تیغ آمد درخشان / ز تیغ تیز سرها شد سرافشان
در آن میدان چه مردم اوفتاده / که بدگشته بدست رانزاده
گریزان شد التقان در شب تار / فراموش کرد از بنگاه و هنجار
شده لشکر همه افغان و نغران / ز پس اردشیر آمد گریزان
بجنگ اندر سپاه دشمن فتاده / بفیروزی سرانجام ایستاده

جنگ کردن التقان بار دیگر با اردشیر و فیروزی یافتن او

دگر روزی برآمد خور ز کهسار / جهان روشن شده از نور یکبار
خروش آمد دو رویه از دو لشکر / بجوش آمد زمین یکبار دیگر
ز آواز درای و بوق نفیری / بسا سر کم که بگرفته کنیزی
دگر باره التقان جنگ را ساز / نمود آواز کوس آمد بر آواز

سپه چو اردشیر نیک کردار   بدید آنجا روان آمد که یار
همانده گفت با رای نکو فر   از ایشان صد ز ما بود یکی تن
کنون ما را چه می بینی در این کار   که لشکر آمده افزون خود این بار
ولی آن به بود ما را از این پس   میان قلب هیجا می رویم بس
دهیمش جان خود یا جان ستانیم   بدین نیت همانا در جنگ مانیم
دران میدان خدا باشد بما دوست   که همواره بما مشکل گشا اوست
بدین گفتار یکسر شاد گشتند   بسی دلها ز درد آزاد گشتند
پس آنگاهی زره پوشید یکسر   بجنگ خان بیامد بار دیگر
درین جنگ اردشیر نامبردار   کمند آویخته بر زین چو اغیار
بسان شیر نر آمد دران جا   میان رزمگه استاد بر پا
به تندی بانگ بر زد کای دلیران   چرا مانند اندر جنگ حیران
سپهدار شما آخر کدامست   چه دارد کام اینجا و چه نامست
کوی آمد بگوش خود منم هان   که در یک زخم ریزم خون مردان
نبردش تند یکی شولک جهنده   همی نزدیک او آمد دونده
بجنگ او بیامد نیزه در دست   بگردیده بهر جانب چو سرمست
یکی با اردشیر آواز داده   کنون هشیار باش ای پاکزاده
نبرد تو بیامد هم نبردی   کنون بنمای از خود دستبردی

الغان

همانگه اردشیرش داد آواز   که آمد هم نبرده با همه ساز
سپاه این هر دو ره یکسر گشتند   ز جان خویش هر دو سیر گشتند
بناگه اردشیر آمد برو چیر   ز پشت بور او افکنده در زیر
کمند افکند او را در کشیده   فرود آمد ز اسپ و سر بریده
الغان چو بدید او را بکشته   ز تن ها ریخته خون پشته پشته
بفرمود آن گهی تا فارس و رای   شود کشته نماند زنده بر جای
بپشتی سپاه آمد چو کین خواه   بجنگ اندر دلها داده خاست آنگاه
صلای تیغها آمد چکاچاک   روان خون گشته همچو جوی بر خاک
چو دو رویه سپه آویخته شد   ز تنها خون چو دریا ریخته شد
فغان مردمان از هر دو جانب   چنان آمد که گیتی گشت خانب
بر آمد موج از دریای خونین   ز مردم هم طاف آمد زبونی
نه جا مانده که در وی مور گنجد   ولی بی حکم حق کس خود نه سنجد
پس آنگه اردشیر اندر میانه   بماند آخر رسید او را زمانه
یکی ناوک بیامد در میانش   برون آمد از آنسو تا کمانش
تنش از زخمها سستی نموده   که هر عضوش ز خون فواره بوده
ز بور افتاد آن فارس نکو سر   سپاهش گشت زو حیران و بی بر
دریغا آن نکو روی و نهی زاد   که خود او را زمانه داد بر باد

اگر جنبی نبرد آری بهردم　　چه سود از بخت بر گردد ز مردم
ز دو جانب بسی شد کشته شمار　　سران و نامداران نیکوکار
چو کشته گشت آن دم رای زاده　　به رزم اندر یکی غوغا فتاده
دریغا آن نکو شهزاده هندو　　بمرد و شهر ویران گشت هر سو

گفتار اندر گریختن بهدینان بکوه بهاروت و رفتن بسوی بانسده

همان بهدین شده آخر پراکند　　یکی کو نام بهاروت در هند
بسی در وی خزیدند از پی جان　　ندارد چاره کس از حکم یزدان
ده و دو سال بروی بود بکسیر　　ابا خود برد ایرانشه برابر　　سنه ۱۲
پس از مدت که از حکم خداوند　　براه آمد همه با خویش و پیوند
برابر آتش بهرام بد پس　　بسوی بانسده آمد همه کس
کزو آمد خبر در بانسده شهر　　همه کس چون بیابید باد دهر
همانگه خویش با پنجصد سواران　　پذیره شد بجنیدی نامداران
بصد تشریف آوردند در شهر　　چنانچون دردمندی یافت پازهر
از آن پس بانسده شد چو بهاران　　بر آن گونه که گشته روزگاران
بسی از وی مردمان از نسل بهدین　　بهر کشور که بود آن پاک آیین
ز بهر خدمت سلطان ایران　　برفتی چه زمان آنجا بمردان
چو هنگامی وقت در سنجان برفتی　　بجا ماندی ز هر جا نیز تفتی

بهدینان

بهدینان هم پارسی در بانسده نیز　　ز هر جا آمدندی با بسی چیز
بدین گونه بشد چو سالی ده و چار　　پس از وی گشت گردون برنگار　　سنه ۱۴

گفتار در آوردن چنگه شاه از بانسده آتش بهرام را در نوساری

یکی بهدین پدید آمد در آن وقت　　نبوده مثل او کس اندر آن وقت
بهدیناری بیامد در زمانه　　پدید آمد از او چندین نشانه
دهیود نام او چانگا بن آسا　　که با بهدین همی کردی دلاسا
در آن وقت آن نکو خصالت　　همی دین را نمانده در عطالت
نبودی هر که را کستی و صدره　　ز مال خویشتن می داد بدره
بسی ترتیب در دین کرد آن مرد　　نیامد هیچکس بروی برازرد
که او در زمان آن تسکین بکرده　　دل او را بجان تسکین بکرده
چنین ترتیب کرد آن پاکزاده　　مر این دو چیز با هر کس بداده
در آن ایام چنین مرد بهدین　　ز اقبالش شده آن جا در دین
از آن بهدین که کار دین چنان کرد　　زبانم شرح نتواند عیان کرد
بیکسالش چنین نیت نهاده　　بآتشگاه رفت آن پاکزاده
در آن ساعت یکی جشن سده بود　　بشهر بانسده آتشکده بود
بماه آذر و در روز آذر　　همان جشن سده بود ای برادر
بهمراهی همه بهدین و دستور　　ببرد آن داور دینوار پرنور

بدیدارش همه در سجده بودند / بد انجا هم پرستش می نمودند
وزان پس هر یکی با شادی و ناز / پرستش گاه می رفتی ز ره باز
از آنجا آمدی مردم روانه / ابا شادی و راحت سوی خانه
برو بگذشت از سالش دو سه ماه / پس آنگه در دل آورد آن نکوخواه
همی یکروز جمله انجمن خواند / بسی گفتار زان آتشکده راند
که میخواهم از آنجا شاه شاهان / در اینجا آوریم ای نیک خواهان
اگر آن شاه را هر روز دیدار / ببینم گر فه باشد خوب و بسیار
دگر آنست که ما هر سال در راه / کشیم از وی فراوان رنج زین ماه
ازین بهتر چه باشد ای عزیزان / رویم آنجا ابا اهل تمیزان
بیاریم آتش بهرام فیروز / که تا دیدار او بینم هر روز
ازو گردد فزونتر رزق و روزی / بود بهدینیان را دلفروزی
زگفتارش همه کس شاد گشتند / همه از بافرده آزاد گشتند
بصد تشریف آوردند او را / یکی خوش خانه بودادند او را
پرستنده بدند او را سه دستور / بهمراهش همی بودند چو نور
هشی بودند روز و شب پرستار / برو هر که موکل بود آن بار
یکی بد نام ناکی رام او را / بسی دردین بدل بدکام او را
دگر دستور نامش بود خورشید / پدر بودش قیام الدین جاوید

سیوم دستور چاپانیان ابن ساید / بجد نامش همیشه بود ظاهر
عیال و خیل خانه به بد انسان / همی همراه او بودند با جان
بچندین شوکت و عزت رسیدند / بچندین عظمت و حشمت کشیدند
بنوساری رسیدند آن سه موبد / خداوندا نگهشان دار از بد
بهمراهش بسی بد قوم بهدین / بخدمت آمدند آن نیک آیین
بسال نهصد و هشتاد بر پنج / زشاه یزدگرد بشمار و کن سنج
دران هنگام آن دیندار داور / پرستاران او را بود یاور
زینده باد در عالم سلامش / میان مینوان باد انجامش

گفتار در ختم کتاب گوید

سپاس بی قیاس و شکر بیمر / بدادار جهان بنده برود
زبانم را که او ان درکار بنهاد / ز لطف خود دری از غیب بگشاد
مرا کاین قصه بنمود دستور / خدایا دار دو گوشش دار معمور
بعین سنجانه دینداری هنرمند / درین دوران بنود قصه چند
من آن مسکین که بهمن هست نامم / بنوساری بود رخت و مقامم
دگر میدان که بابم کیقباد است / دلش در یاد ایزد شاد شاد است
پدر بود که هر بار دستور / مقامش در گروهان باد پرنور
کتب سنجانه را دانی نوای یار / بهر دانش شد او چیده درکار

ازان دانش لعت سنجانه بودست | که او در کار دین خوبی نمودست
دگر دستور دین نامش نهادند | بهر کار دین ازوی جا گشادند
وثاقی بود در نوساری اورا | دو صد سالست کو بشماری اورا
درودش صد هزاران آفرین باد | دگر بر جان هر ارکان دین باد
بافیروزی و فرمان یزدان | بنیکونه نوشتم حال مردان
براشان چون بخواند مرد دیندار | دعا بر من رساند آخر کار
درودی چند از خواننده خواهم | که زو گردد فزون تر آب و جاهم
روانش با انوشیروان جا باد | که او هر که مرا خواهد بدل شاد
همیدون گر تو نام من ندانی | بهندی در زبان و پچکو بخوانی
نه و شصت است نهصد یزدجردی | سنه کاین قصه شد خامه نوردی
بنوار دین مه و در روز خورداد | شد این ابیات آنر از زه داد
من این قصه ختم کردم در آن روز | زایزد دادگر گشتم دل افروز
زگفت باستان این داستانها | بگفتم چند قصه داستانها
چنین قصه که چونست شهر تیرین | بنظمش گفته ام تو یادگیرای
خداوندا بهی دین تازه گردان | که زو دیو اهرمن آواره گردان
خدایا دار دین همواره پرنور | بهر جا جای بهدین باد معمور
درود از ما فزون باد از هزاران | بران نیکو خصال اهل دوران

انوشیروان فرستد بر روان باز | زایزد خواهد آمرزش بجان باز
ربه عرشش ثنا بادا همیشه | زآز دل غنا بادا همیشه
من این قصه بگفتم آنچه دیدم | زگفتار بزرگان هم شنیدم
ولی استاد من کرده درستش | چنین گفتا درین گلزار رستش
خداوندا دهش عمر طبیعی | که باشد سالش ایام ربیعی
بگفتم خود چو من این داستانرا | نکو کردم طریق راستان را
تو چون دیدی زمن این نیک کردار | بمن کن آفرینهای سزاوار
ثنای حمد و علم و وصف بسیار | همیشه باد بر زرتشت دیندار

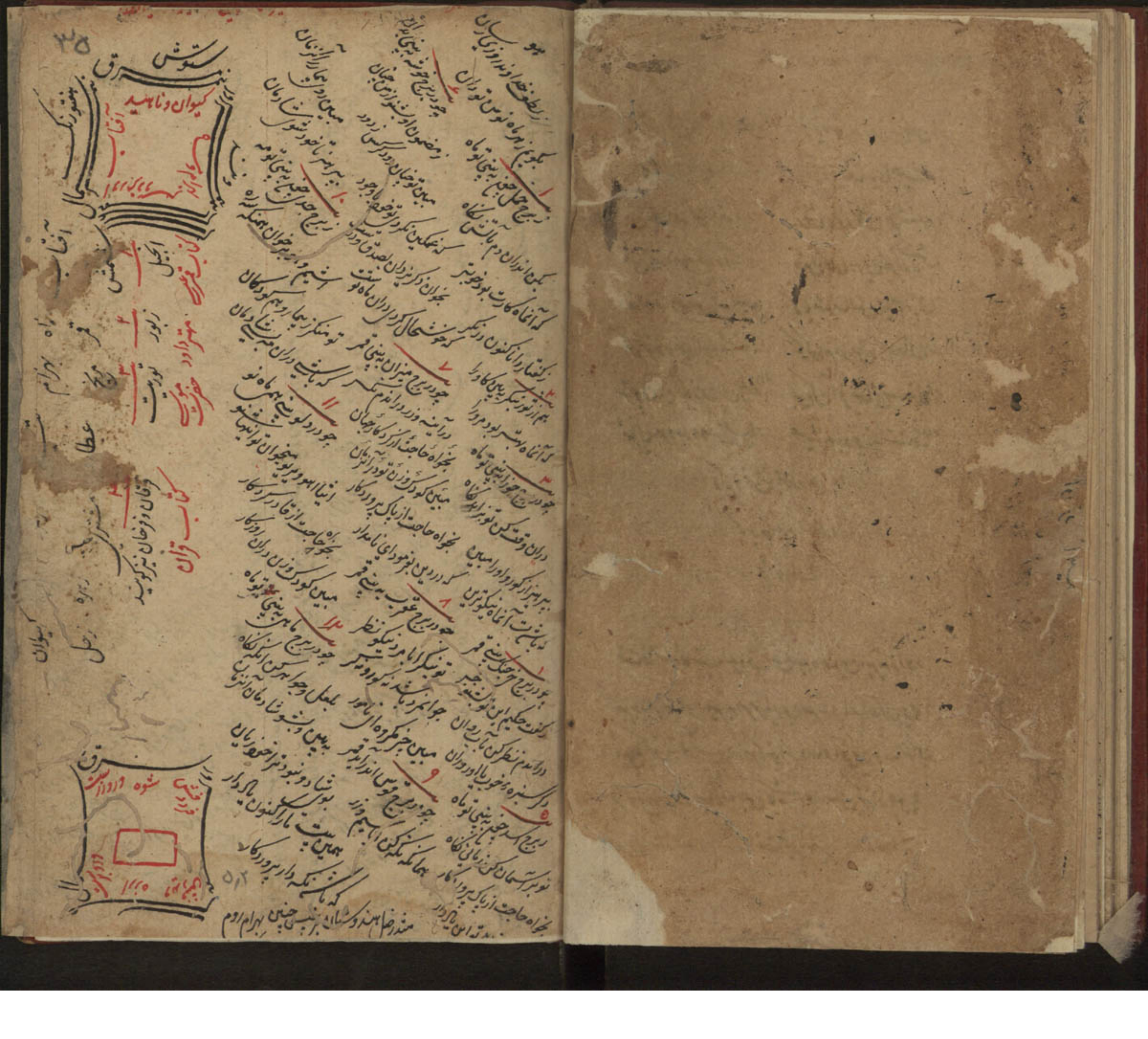
دگر توفیق باد از لطف یزدان

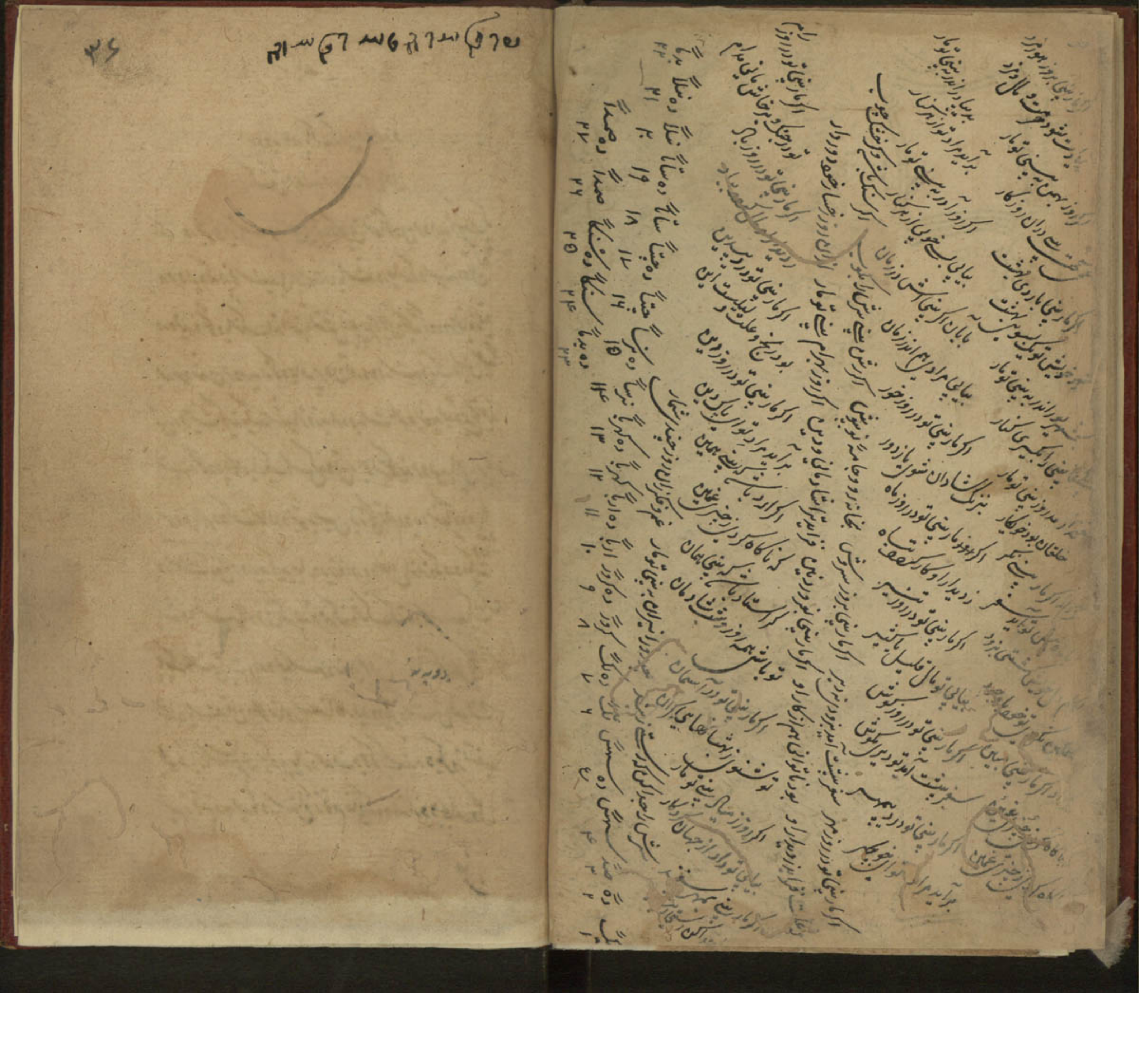
که بر جانم رساند

تحفه بهرمان

تمت تمام شد کاتب الحروف من بنده دین هیربد زاده
هیربد داراب بن هیربد هرمزیار بن هیربد قیام الدین بن
هیربد کیقباد لعت سنجانه هر که خواند دعا و آفرین برساند این
جزو تاریخ بروز مبارک بهمن بماه شهریور سال یکهزار چهل و
چهار نوشته شد تمت تمام بالخیر

٥٢١





۳۶

یا هو

ادویه‌ها در پاک کردن مروارید و

کشتن مروارید و برطرف نمودن موئی

انکه در مجموعه ابراهیم‌شاهی میگوید که طریق صفا کردن مروارید آنست که
هر مروارید که از پوشیدن بی آب شده باشد در جامه کرده ببندد و آن کره را
در ولیده نخود یا ماش انداخته بآتش نرم بپزد چون پخته گردد در طغار ریزد
بعد سرد شدن مروارید از کره جامه بیرون آورد و در شیره برگ راسن بنهد
آن را جیت گویند یک شبانروز بدارد و بدست مالد و بشوید بعده برنج نهند
شب تر کرده پگاه باریک آس کنند و آن را جولیته گویند مروارید با این برنج
سوده با هر دو کف بمالد و بشوید پس بدرنگی تمام رو بد صفا گردد دوا
در صفت کشتن مروارید گوید بیار و ریزه او در دو سفال اندازد که در آبگینه
باشد و با شیر گاو غرق کند بعده مهر کند و خشک کند و در سرگین یک ازان
پاچک دشتی پت دهد و بعد سرد شدن بیرون آورد [illegible] چونه قلعی
شده باشد آن در معجونها و در اسنها بکار آید و دیگر در کشتن صدف در
مجموعه ابراهیم‌شاهی میگوید بیار صدف و جو کوب کنند و یکروز تصفیه
شیر زقوم دهد بعده در شاخ زقوم خالی کرده اندازد و بجامه و گل

حکمت

[illegible]

حکمت کند و تنکو خشک کنند و اگر جای ترقیده باشد بازا بگل حکمت
استوار کنند و کوپیت دهد بعد سرد شدن بیرون آرد صدف همچنین چونه
شده باشد و در معجونها و در معجونها کار آید و دیگر مروارید سیاه شده را
گرفته و دو پیه وزن کنند ~~کندک را خوب باریک کرده در روغن~~
را از بالای آن بشسته خوب پاک کرده و جوش کنند و کندک را خوب باریک کرده
در روغن پیه جوش دهد و پیه را خوب جوش آمده و رنگ سیاه شد بعد ازان
مروارید ها در خرقه کره ترم بسته در ان پیه یکبر داده و اندک پنبه در دست دارد
و در پیه آن کره را بر آورده در دست پنبه داشته باشد در ان پنبه یکبر دو سرد کنند
و بعد از ان به پنبه را سفید شده باشد و بعد از ان در پیاز کو دا کی آن مروارید را در ان
پیاز نگاه داشته گل حکمت کنند و در پاچک دشتی آتش که آن پیاز دو پیه مرند
و به بیند را آب بر مروارید آمده باشد و الا قد بار دیگر پیاز انداخته گل حکمت آب
اندازد و به بیند اگر بر آید یا روغن بیچوب تا شده

the Commanding officer

of the Buz Gat

this Copy Be

To the Copy Belong

Commanding to

To the Com

To the Commanding officer of

Sorab

To the Com

To the Bom

To the Commanding

Bombay

To the

Sirs

Edulji Jamitty

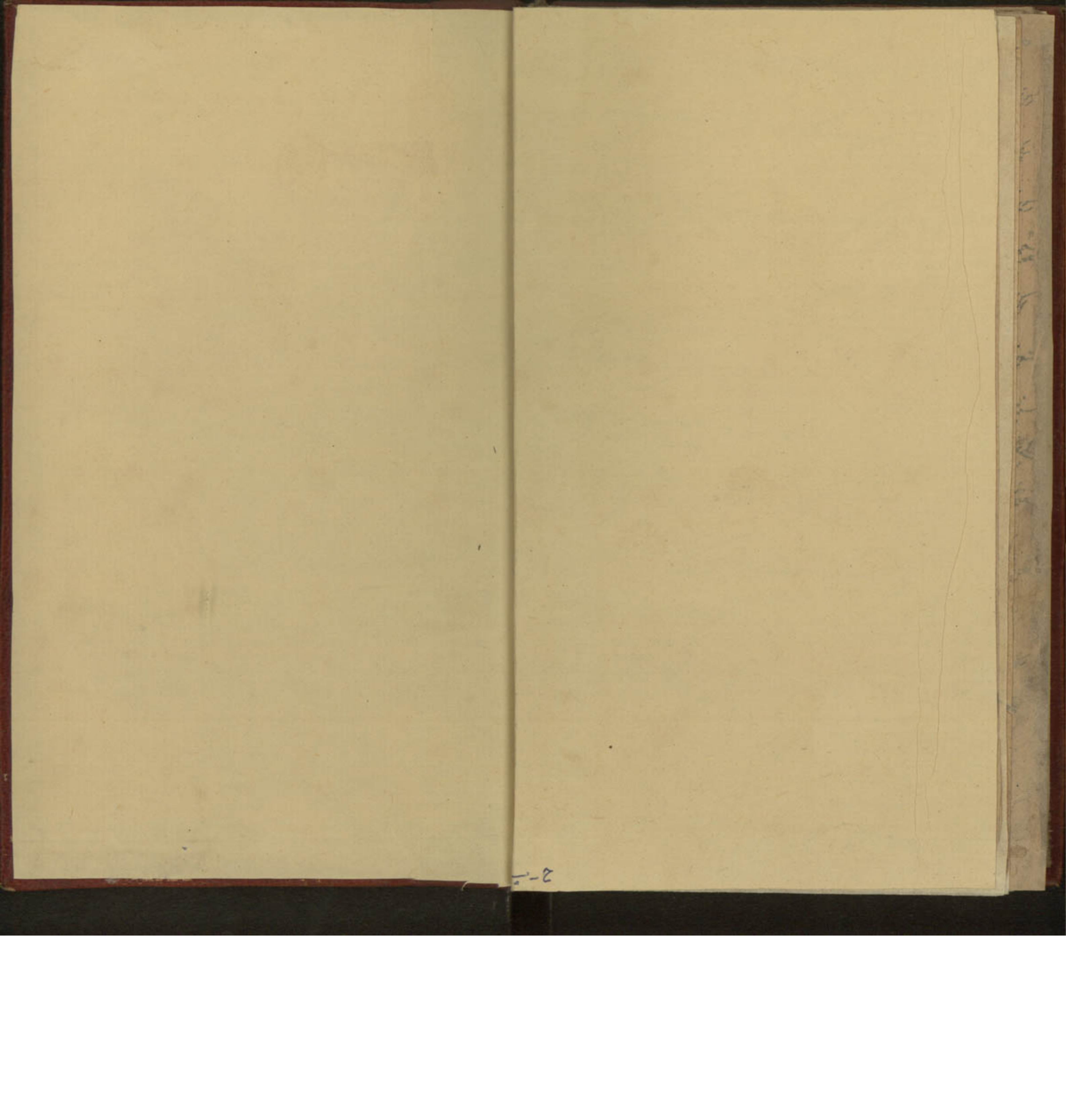
This Copy Dadabhoy

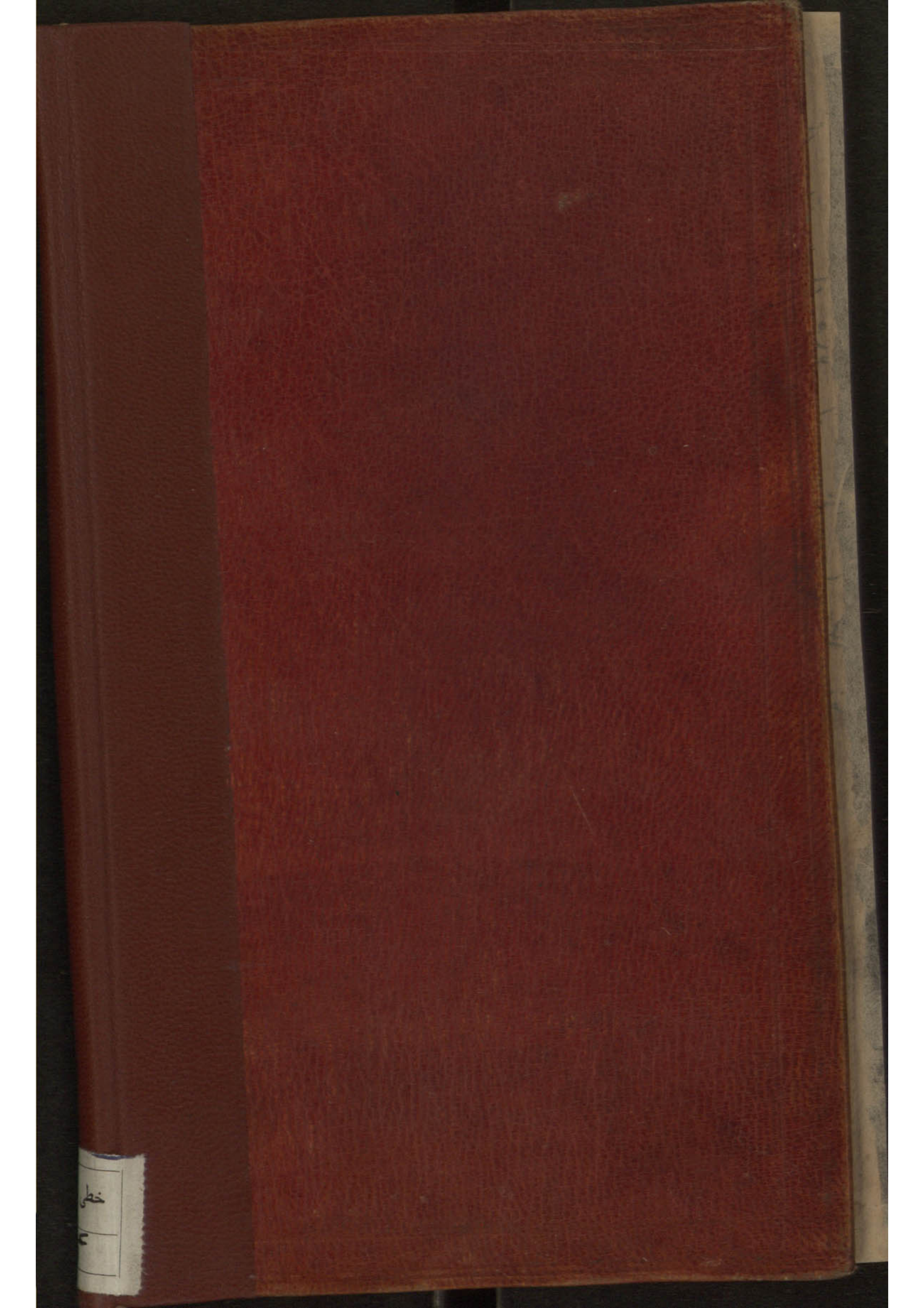
Nasserwanji

Nass

Nasserwanji

Palienji Sorabji




خطی